

نوازشگران جان

(دفتر پنجم)

گرد آوری

فاطمه نوروزیان - معصومه نوروزیان

استاد عباس

روح بارانی

راز شهادت

گردن آویز

حنای سوخته

دو کبوتر عاشق

کاندیدای شهادت

شیمیایی

جا مانده

تیر بارچی

به تنهایی می رود

دایی رضا

بعد از دوازده سال

عشق به رهبر

در آغوش شهیدی دیگر

صحیفه دلتنگی

وصل آنتن

آرمیده در غربت

برف های گلگون

پیرفرزانه گعدالت

جاده ایثار

بی ریا

دست و پای قطع شده

آب رسان

مخالف رژیم

پیکرهای مه آلود

شهیدی از دیار خیج

عکاس

تشنه

ماکه سرمایه دار نیستیم

یا شهادت یا

نوار کاست

حفظ بیت المال

این پیر مرد امشب ما را شهید می کند

گروه ویژه

دشمن شناسی ماهر

نجات بخش

شقایق های عاشق

علاقه به ورزش

گسستگی دنیوی

کا کا

استاد عباس

۶۳/۱۲/۱۹ ساعت ۲۰ بود فرمانده دستور داده بود برای اعزام به جزیره مجنون در انرژی اتمی به خط شویم اتوبوس ها مامور انتقال ما بودند صبح روز بعد شهید کیومرث نوروزی منطقه عملیاتی را برای رزمندگان از روی ماکت توجیه کرد استاد عباس فرمانده دسته در آن جمع حضور داشت.

نماز مغرب و عشاء بچه ها و حلالیت ها شورو حالی دیگر به سنگرشان داده بود قایق ها برای انتقال بچه ها آماده شدند ۱۲ کیلومتر تا سکوی روازشان فاصله داشتند حضور استاد عباس در قایق ها آرامشی دیگر به وجود آورد در بین راه شهید عباسعلی اشرف را دیدم که با یک کلاه آهنی بر سر همراه با بچه ها پارو می زد با همان روحیه شاد همیشگی اش ، خدا قوت می گفت برادران غواص قبلا جلو رفته بودند منطقه با وجودشان آرامشی دیگر داشت.

ساعت ۲۳ عملیات با رمز ای زهرا آغاز گردید سحر به پاسگاههای آبی عراق رسیدیم به علت خاموش نشدن آتش دشمن بالاجبار تغییر مسیر دادیم. از آنجا که در پشت رزمندگان آب بود تمام خمپاره ها در آب فرو آمد بچه ها آسیبی ندیدند

در هنگام عبور از خط اول محمد باقر فخری را دیدیم و با روحیه ای باز به ما سلام کرد و دست تکان داد تظاهر به سالم بودن می کرد متوجه شدیم که از ناحیه ی دست مجروح شده است روستای الحریه محل استقرار بچه ها بود رود دجله از میان آن می گذشت.

به دستور فرمانده گردان مهدی مهدی نژاد بچه ها در پشت جاده سنگرهایی را کردند در کنارم سنگر طلبه امدادگر مجتبی سبوحی بود مجتبی دنیا را سه طلاقه کرده بود.

اتوبان العماره- بصره در مقابل دجله قرار داشت بچه ها در اتاق های سیمانی و آجری روستاها

نگهبانی

می دادند.

هدیه ارزنده بچه ا برای دشمن خمپاره ۶۰ بود عراقیها گیج شده بودند. نوای تکبیر استاد فیض در گوش هایم طنین انداخت بعد از پرتاب هر خمپاره الله اکبر سر می داد.

۲۴ اسفند ۶۳، کربلایی دیگر بود دشمن نیرو و تجهیزات زیادی را در سمت راست ما مستقر کرده بود استاد عباس به من حقیر و تعدادی از بچه ها فرمان داد با همراهی بچه های مهدی شهر به محل پاتک دشمن حرکت کنیم. بعد از رسیدن ما استاد عباس و رزمندگان دیگر نیز برای یاری رساندن به بچه ها از راه رسیدند به مدد حضرت زهرا بچه ها خوش درخشیدند تعدادی از تانکها هدف خمپاره هاشان قرار گرفت. تعدادی دیگر نیز عقب نشینی کردند.

شب فرا رسید استاد عباس در طول خاکریز حرکتی کرد تنها مانع دفاع ما همان خاکریز کم ارتفاع بود توفیق یافتیم که به همراه حسین سنگسری به نگهبانی پردازیم. سنگری بنا کردیم بعد از نماز مغرب و عشاء خواب بر من چیره شد حسین به آرامی مرا تکان داد از او خواستم تا به نزد عباس بروم تا از وضعیت نیروهای کمکی با خبر شوم به راه افتادم.

بعد از مدتی به دو نفر از رزمندگان رسیدم که بر خلاف تصورم شهید شده بودند جلو رفتم استاد عباس را دیدم و سوال خود را پرسیدم به ساعت شب نمای خود نگاهی انداخت گفت زمانی نمانده باید برسند.

ساعت ۳/۵ صبح نیروی کمکی رسیدند و به طرف روستای الحریبه برگشتیم. ۲۵ اسفند ۶۳

عاشورایی دیگر بود آخرین ناهار را با عباس در الحریبه خوردیم محل پاتک ۳-۴ کیلومتری ما قرار

داشت.

بچه ها تصمیم داشتند حسین وار بجنگن آتش دشمن سخت تر شده بود در تیر رس گلوله های

عراقی ها قرار داشتیم در پشت خاکریز کمین کردیم.

آرپی چی زن دسته- محمد حسین اسراری- مجروح شده بود. به دستور عباس به عقب برگشتیم

آرپی چی اش را آوردم خود را به انتهای ستون بچه ها رساندم به همراه ۶ تا ۷ نفر از بچه ها مجدوح

شدم و مجتبی را دیدم و گفت بیا کمک او ا شوخی هی خود دست بر نداشت و جواب داد خدا پدرت

را بیامرزد مثل اینکه وضع من هم وخیم گزارش شده است از ناحیه ساق پا مجروح شده بود در

حین بانداژ پاهایم ، برادر عباس- محمد تقی را دیدم جعبه ای از فشنگ های کلاش را به جلو می برد

به ما گفت ماندن در اینجا بی فایده است به هر طریقی که می توانید خود را به عقب برسانید.

عراقی ها قصد تضعیف روحیه ی بچه ها را داشتند عبارات فارسی از بلند گوییشان پخش می کردند

مقاومت فایده ای ندارد تیراندازی نکنید... خود را اسیر کنید.

بچه ها می خندیدند چرا که آنها آمده بودن تا عاشورایی و حسین وار بجنگند وشهید شوند در

اینمیان محمد تقی و عباس را درازکش بر زمین دیدم روح آنها به آسمان ها پر کشیده بود.

روح بارانی

سال ۶۴ ، به همراه حسین یحیی جزو گردان شدیم در یگان حفاظت سپاه فعالیت می کردیم او در عملیات روح الله فرمانده گردان وظیفه داشت در گردنه جاده باختران- اسلام آباد مستقر شود فردای آن روز جاده آزاد شد.

برادر رجبی بنده و حسین را برای شناسایی منطقه به جلو فراز خواند دو متر پیش رفتیم ما را به رگبار بستند به پشت خاکریز برگشتم.

برادر بیناییان را دیدم به همراه تعدادی از رزمندگان حرکت می کردند تیرهایی به پایشان اصابت کرد اما در فراق یاران شهیدشان سر از پا نمی شناختند مشغول جمع آوری پیکرهای شهدا شدیم. صدای هواپیماهای عراقی ما را به سینه خاک چسباند بعدش هم سوت چند خمپاره همه جا دود بود و آتش . هر دومجروح شدیم پنج متر از یکدیگر فاصله داشتیم خبری از حسین نبود .

از امدادگران سراغش را گرفتم گفتند ترکش به سرش برخورد کرده.

از دور پرچم ایران را دیدم بر روی پیکری به یادگار نهاده بودند آن را کنار زدم حسین را آرام آرمیده دیدم.

راز شهادت

دوست دارم که کسی متوجه نشود چگونه شهید شده ام ودوست دارم که گمنام شهید بشوم. این سخنی بود که شهید بارها قبل از شهادت به همه می گفت شهید خیلی مسئولیت پذیر با ایمان شجاع و با شهامت بود مادرش تعریف می کرد.

از خدمت سربازی به سمنان آمده بود شبها را در مسجد محل در بسیج می گذارند به او میگفتم مادر لاقل یک شب را در خانه نزد مادرت بمان می گفت دوستانم چشم انتظارند.

پس از شهادت یکی از دوستان صمیمی اش ماندن در محل را حقارت می دانست او آنقدر راه شهدا را ادامه داد تا به شهادت رسید شهید ارادت زیادی به ائمه مخصوصا امام رضا داشت به موتو سواری علاقه مند بود در کارهای هنری صاحب ذوق سرشاری بود زمانی نیز به عنوان مربی تیم فوتبال ابوذر انجام وظیفه می کرد .

برادرش می گوید او هنگام شروع جنگ در دزفول خدمت می کرد و من مسئولیتم حفظ خطوط لوله های نفت بود از این رو این آمادگی را داشتم که خبر شهادت او را بشنوم دو روز قبل از شهادت به سمنان آمدم برای یاد آوری خاطرات قدیمی به محله مان رفتم در و دیوار شهادت او را الهام می کردند به خانه برگشتم دو روز بعد برادری به بهانه گرفتن عکس به خانه پدرم آمد موضوع را فهمیدم به نماز ایستادم و بعداز آن خانواده را به آرامش دعوت کردم از خانه خارج شدم دوستانش را دیم یکی از دوستانش شهید علمی که همزمش نیز بود نحوه شهادت او را این گونه برایم تعریف کرد:

همه ما را از سنگر بیرون کرد و گفت:

به داخل سنگرهای خود بروید او قبلا خوابی را که دیده بود برایمان تعریف کرد.

ما به سمت سنگرهایمان رفتیم او و یکی از دوستانش در سنگر ماندند طولی نکشید که خمپاره ای به سنگرشان اصابت کرد هر دو شهید شدند در اینجا بود که فهمیدیم از شهادتش با خبر بوده است.

گردن آویز

هواتاریک بود در گوشه ای از آسمان چند ستاره سوسو می زدند باد لای بوته های خشک مانور می داد.

صدای خش خش تانکها از آن طرف جاده به گوش می رسید لحظه ای صدای تیراندازی قطع نمی شد بوی باروت فضا را پر کرده بود گلوله های رسام آسمان را روشن کرده بود صدای ناله سوزناکی که کمک می خواست از میان بوته ها به گوش می رسید مجروح به زمین افتاده بود اندکی حرکت می کرد همین حرکت کم چشم ها تیزبین ساجد را به خود جلب کرد خود را به او رساند. از رد خونهای روی زمین ریخته پیدا بود که مسافتی پیموده تا خود را به اینجا برساند. پاهایش تیر خورده بود نامش مسعود بود خون زیادی از او رفته بود از پشت گرد و غبار مسعود نیز ساجد را دید صورت و لباسش خیس عرق بود به روی هم خندیدند ساجد نشست و سلاحش را محکم گرفت مانده بود چه کند؟ زخمی را به عقب ببرد یا با برادران دیگر به جلو برود نه نمی تانست مسعود را رها کند آنها همشهری بودند به نظرش رسید به مسعود آرامش دهد بند پوتینش را باز کرد و با آن بالای محل تیرخورده را محکم بست و گفت.

-همین جا بمان. حرکت نکن الان بچه های امداد می رسند من باید بروم جلو.

مسعود را نیز کمی از تیر رس دشمن دور کرد در حالی که مسعود در بیهوشی فرو می رفت ساجد رو به جلو به راه افتاد دیگر مسعود او را ندید وقتی چشم باز کرد در اتاق بیمارستان بود آری . پاداش آمد دیشب ساجد چه فداکاری ای کرده بود ساجد هم آن شب در عملیات مجروح شد ترکش در پایش در کنار عصب فرو رفته بود شاید عمل جراحی منجر به فلج شدنش می شد.

آری امروز پدر در گلستان شهدا آرمیده ولی خاطره هایش چراغ روشنگر راه زندگی فرزندانش است و دخترش با پلاک و استخوان ها و بقایای پدر چنین درد و دل می کند:

گردن آویز پدر با من سخن بگو برای من از پدر بگو آن روز را که پدر از پیش ما رفت یادت هست؟
آنق در کوچک بودم که برای دیدن چشم های پدر سرم را باید بالا می گرفتم چشمان لبریز از مهرش را دوست داشتم ه نوز هم تشنه نگاهش هستم و در عطش آن می سوزم چهره ملیحش در ذهنم کم رنگ شده است سفارش هایش را به یاد دارن همین لحظه ای که با دستان پروانه ایش مرا بلند کرد و بوسید آجیل هایی که مادر در کیفش گذاشته بود به ما داد خداحافظی کرد و رفت ولی به ذهنم خطور نمی کرد که دیگر او را نبینم همیشه منتظرش بودم تا بیاید نمره های ۲۰ را نشانش بدهم و او هم تشویقم کند.

بعد از ده سال که از رفتن پدر می گذرد تو را برایمان یادگار آورده اند تو تنها چیزی بودی که همه جا با او بودی با من از او بگو به من از نماز شب و قنوتش بگو. چگونه با معبودش در سجده هایش سخن می گفت به من بگو چگونه جنگید؟ ای پلاک زنگ زده چگونه به شهادت رسید چگونه جان داد با من از برف و باران و سرما و گرمای آفتاب بگو با جنازه اش چه کردند که هیچ چیز از آن باقی نماند حرف بزن چرا ساکتی.

اما از من نخواه تا بگویم که در کوچه و خیابان ها و جاهایی که به نام شهداست چه اتفاق هایی می افتد از من نخواه که از خاموشی لاله ها بگویم بگذار دیگر نه من بگویم و نه تو بگذار سر بر دیوار بگذارم و بگیریم.

حنای سوخته

شهید نصراله بخشی در سال ۱۳۲۴ در گرمسار چشم به جهان گشور نهال علم و دانش را تا دیپلم آبیاری نمود با رسیدن به سن قانونی به سربازی اعزام شد جزو نیروی زمینی ارتش بود رژیم بر روی تظاهر کنندگان آتش می گشود به او پیشنهاد کردند هر چه بخواهد به اومی دهند فقط با گلوله ها قلب برادران و خواهران مسلمان خود را نشانه رود نصراله نمی پذیرفت می گفت اگر مجبور به این کار شوم قبل از هر چیز خود را هدف قرار می دهم لذا نامش را در لیست اعدامی های شاه قرار دادند.

اواخر انقلاب بود با ورود امام خمینی به ایران تمام زندانیان در بند رژیم پهلوی رهایی یافتند اما او همچنان در ارتش جمهوری اسلامی باقی ماند و با شروع جنگ تحمیلی از اولین اعزامیان به جبهه بود

پنجاه روز از او خبری نداشتیم نامه ای به دستمان رسید خوابی را که دیده بود در نامه نوشته بود در حقیقت جواد در همان زمان چشم به جهان گشور با همان اوصاف خواب نصراله هم تعبیر شد....

روزها از پی هم سپری گشت نصرالله به مرخصی آمد در این مدت به دیدار اقوامش رفت حتی به بچه ها که مدرسه بودند سر زد

مادرش همیشه می گفت.

هنگام عملیات به مرخصی بیا من فقط تو یک پسر را دارم. لحظه فراق فرا رسید نصرالله رفت رفتی که دیگر بازگشتی نداشت خبری از او نداشتیم ایام را با نگرانی پشت سر می گذاشتیم تا اینکه اطلاع پیدا کردیم

نصرالله مورد اصابت گلوله های دشمن قرار گرفته و شهید شده است.

بعد از ۹ روز پیکر پاکش را آوردند در حالیکه دست و پایش حنایی بود و سوخته.

دو کبوتر عاشق

اگر همه دشت تیز و ترکش بشود و لایق شهادت نباشی ترا گزندی نیست و خراشی هم بر نخواهی داشت و اگر هم لایق باشی که زهی سعادت .

این سخنانی بود که محمود به طور جدی به من گفت فردی که بذله گویی و سوخی هایش به همه ی بچه ها روحیه می داد سخنانش شنیدنی بود آن لحظه که می گفت.

من قبلا که معاون فرمانده بودم همیشه دعا می کردم که معاون بماند و فرمانده برود ولی حالا که خودم فرمانده هستم و مهدی معاونم است می ترسم دعایم مستجاب شود ولی نه خدا که مثل ما زود تصمیم نمی گیرد این ما هستیم که اشتباه می کنیم.

او به مهدی گفت نگاه کن ببین چه چهره نورانی دارد اصلا برای شهادت لحظه شماری می کنند ولی ما هنوز خودمان را نشناخته ایم مهدی جان سلام مرا به شهدا برسان و به ایشان بگو راه آنها را ادامه می دهیم آری ما ادامه دهنده راه آنها هستیم در ضمن زیادی هم از من تعریف نکن که مرا دنبال خودت بکشی و زیادی هم بدگویی مکن که خط شفاعت ما را کور کنی اینکه من بعضی وقتها تو را اذیت می کنم برای این است که می دانم شهید می شوی و نمی خواهم که مرا دنبال خود ببری.

این حرفها را محمود وقتی می زد که بعد از ظهر بود تمام نیرویهای آاده برای عملیات کربلای ۴، در نقطه رهایی تجمع یافته بودند من اولین باری بود که به جبهه می آمدم همه حرفها و کارها برایم

عجیب بود و شوخی

می گرفتم.

به مقر تیپ ۱۲ قائم رفتم و بین مهدی و محمود بیاریان نشستیم و محمود با من شوخی می کرد و می

گفت: می دانی سید علی اصلا من همه چیز را باید به این مهدی بگویم بدون من قدم از قدم بر نمی

دارد حالا حق به من می دهی که می گویم بهتر است معاون اول شهید بشود؟

-انشاء الله که هر دو دعایت مستجاب می شود تو و مهدی یا هم شهید می شوید

ولی آن روز، روز عمل بود آخرین دیدار من محمود و مهدی بود محمود مشغول کارهای دسته بود

و مهدی مشغول نوشتن وصیتنامه محمود او را صدا زد:

-بلند شو. برو از مسئول مهمات، نارنجک بگیر و برای بچه ها بیار.

من الان کار دارم باشد ده دقیقه ی دیگر

نه بلندشو بعدا بیا بنویس اصلا همین قدر که نوشتی بس است بعد رو به من کرد و گفت

چند لحظه بیا اینجا کارت دارم رفتم مرا به اغش کشید و طلب حلالیت کرد

سید علی این سفر اخر است من دیگر برنمیگردم

حالا من بودم و فردی که همیشه برای طرف مقابل ارزوی شهادت میکرد گفتم

خدا کند می دانی همه بچه ها این را از خدا میخواهند.

مخصوصا محمد تقی مهدوی

خیلی جدی گفت

همه انسانها خواهند مرد انهم چه مرگ هایی با مشتقی این راه راه سعادت است که برای این نسل
پدید آمده است اگر قدر ندانم به عقوبت ان گرفتارم می شوم اصلا ترس ندارد نکند خدای نکرده می
ترسی

انچنان مجذوب سخنانش شدم که تمام وجودم هوش و گوش بود دُست نداشتتم ملاقاتمان تمام شود
در همین حال بود که مرا برای توجیه نقشه عملیاتی صدا کردند

سید علی سید علی

چشم الان می ایم

سید علی بیازود باش

من تیر بارچی بودم باید توجیه می شدم در همین حال صدای خمپاره ای را در چند متری شنیدم
وقت نهار بود همگی به طرف شهدا مجروحین دویدیم همه را منتقل کردیم و آخرین مجروح مهدی
بود خونی که جون چشمه از سرش می جوشید توجهم را به خود جلب کرد داشتم گریه میکردم که
متاشین تعاون امد و مهدی را با بقیه زخمی ها برد.

متوجه کنار دستی ام شدم فردی بالای خاکریز رو به من خوابیده بود شیارهای خون روی صورتش
اورا ناشناس ساخته بود به دست و سینه اش نگاه کردم انگشتر محمود در دستش بود دیگر طاقت
نیاوردم.

کاندیدای شهادت

مهرماه ۶۵ بود با شهید در جاده دزفول شوشتر آشنا شدم محل خدمت من تپ قاعم ال محمد و در گردان امام سجاد بود. قبل از عملیات کربلای ۵ یک شب در عالم خواب دیدم که سیاوش کفن پوشیده و دراز کشیده است در همان حالت به من گفت برو به سیاوش بگو که خودش را آماده کند.

صبح که بیدار شدم نتوانستم این ماجرا را برایش تعریف کنم.

برای دو تن از دوستانم تعریف کردم و از آنها خواستم که به او بگویند. آنها رفتند و او گفتند. بعد از چند لحظه خود سیاوش آمد و از من خواست تا تعریف کنم. من آنچه را دیده بودم برایش گفتم گفت مارو چه به این حرفا

گفتم گویا برای شهادت انتخاب شده ای

شیمیایی

بعد از عملیات بود در قله گوجار و در منطقه عملیاتی بیت المقدس ۳ همه بچه ها در پشت خط مشغول استراحت بودند ساعت ۱۲ ظهر ۲۶ اسفند ۶۶ بود دشمن منطقه محل استقرار گردان را گلوله باران می کرد از جا پریدم وقتی به خود امدم شیخ حسن رامه ای و شیخ عباس عربی بالای سرم بودند شتابزده گفتند بلند شو بیا بیرون عجله کن شیمیایی زدن

بوی سیر در فضا پیچیده بود گاز خفه کننده و مخرب اعصاب بود بدون ماسک به سمت بلندی حرکت کردم ۵۰ الی ۱۰۰ متر که رفتم نه چشمانم حس داشت و نه پاهایم شهادتین را گفتم و هیچ

نفهمیدم

مدتی در تبریز بستری بودم در ۶۷/۱/۳ مرخص شدم به گرمسار برگشتم این زمان مقارن بود با

تشییع جنازه شهید بزرگوار عباس عربی

جا مانده

در عملیات کربلای ۵ بی سیم چی بودم با فرمانده مان در عملیات شرکت کردم همینطور که پیش می

رفتیم تعدادی از بچه ها شهید و عده ای نیز از جمله معاون گردان آقای رحیم عرب مجروح شدند

وقتی به محل رسیدیم با تعدادی از عراقی ها مواجه شدیم آنها با انواع سلاح ها به طرف ما تیراندازی

کردند موقتا زیر پل جمع شدیم پس از آن بچه ها از آنجا به بالای جاده رفتند من آخرین نفر

بودم. شهید زمانی بر اثر اصابت تیر از پشت شهید شده بود شهید شهروی هم از ناحیه چشم مورد

اصابت قرار گرفت و شهید شد.

در آن شب غم انگیز و فراموش نشدنی فقط انگشت کوچک من خراشی برداشت و از خیل کاروان

عشاق کوی حق جا ماندم.

تیر بارچی

لازم است یک سازماندهی جدید انجام دهیم اینطور که معلوم است در یک دسته بچه های اهل یک

شهر با هم هستند این تجمع به صلاح نیست چون اگر در یک منطقه به شهادت برسند اکثریت اهالی

آن داغدار می شوند.

این حرفی بود که فرمانده شهید- لطفی- عنوان کرد آن زمان سال ۶۴ در اهواز بودیم نیروهای

سمنان و خراسان در یک ساختمان ۵ طبقه بودند قرار بود نیروهای سمنان جهت پدافند جاده خندق

و پاسگاههای آبی به محل اعزام شوند من و شهید محسن قبل از اینکه در یک دسته دیگر سازماندهی شویم در

گروهانی از گردان شاهرودی ها بودیم. او تیربارچی بود من کمکش بودم بعد از صحبت های فرمانده از محسن جدا شدم یکی از بچه های شاهرود جایگزین من شد هر دسته از گروهان یک خط پدافند را تحویل گرفت و ما هم به پاسگاه آبی شهید کاظمی واقع در هور العظیم رفتیم در همانجا اصابت گلوله باعث شهادت برادر منتخبی شد. ده روز در آنجا بودیم بعد به جاده خندق رفتیم تا اینکه پیام دادند هر چه زودتر آماده شوید گفتند می خواهیم به خط محراب - کاسه- برویم. این نقطه آخرین خط دفاعی ما با عراق بود حدود ۲۰۰-۳۰۰ متر با آنها فاصله داشت هر چه از داخل کانال بیشتر پیش می رفتیم زمزمه شهادت بچه ها به گوش می رسید نزدیک محراب که رسیدیم گفتند: محسن به اتفاق آن برادر شاهرودی که کمکش بود شهید شدند غدیری و خیرالدین هم بر اثر اصابت خمپاره به شهادت رسیده اند.

به تنهایی می رود

شبکی که من در اثر بمباران شیمیایی مجروح شدم و تا سر حد مرگ پیش رفتیم خواهرم در خواب دید که شهید یوسف آمده و دست مرا گرفته و دارد می برد خواهرم که می دانست یوسف شهید شده دست دیگر مرا گرفت و به یوسف گفت:

-مسعود را کجا میبری؟

-تنها هستم می خواهم او را هم با خود ببرم. خواهرم با التماس می گوید

-تو را بخدا مسعود را نبر.

یوسف هم دست مرا رها می کند و می رود.

در آن موقع به علت جراحی در بیمارستان امام خمینی تهران بستری بودم خانواده ام هم خبر نداشتند.

دایی رضا

در منطقه گیلان غرب منتظر ماشین غذا بودیم همراه با راننده یک فردی که لباس محلی داشت و از ناحیه دست زخمی شده بود آمده بود فرمانده او را به سنگر برد و به ناهار دعوت کرد. پس از صرف غذا گفت.

-اگر کسی بخواهد به ما آسیبی برساند به حسابش می رسیم.

- والله من راه را گم کرده ام.

-منظورم شما نیستید بعد رو به راننده کرد و گفت او را ببر و به سپاه منطقه تحویل بده.

در مقر نیروهای استان سمنان در جاده دزفول - شوشتر روزحانیون هم حضور داشتند از جمله شیخ رضا بسطامی که بچه ها او را دایی رضا صدا می زدند روی پیش بینی های او حساب باز می کردند یک روز دایی رضا به تیمور شاه حسینی گفت پسر جان خودت را آماده کن چهره ات نشان می دهد که شما هم از این کاروان هستید این شهید در کربلای ۵ شهید شد او از روستای فراوان گرمسار بود.

بعد از دوازده سال

هنگامی که بچه ها از بین گردان برای آموزش غواصی انتخاب شدند من یکی از آنها بودم همه می کوشیدند تا در آن گروه باشند چرا که غواصی مساوی بود با شهادت ابتدا ولی الله جانشین من شد ولی به بهانه شهادت برادرم مرا معاف کردند ولی الله هم به بهانه داشتن زن و فرزند و علاقه ای که افراد گروهان به او داشتند معاف گردید او آرپی جی زن شد من هم کمکش شدم.

با نزدیک شدن زمانط عملیات بچه ها مرگ را به شوخی گرفته بودند بذله گویی شروع شده بود به ولی الله گفتم اگر در وسط قایق به شهادت رسیدی ما حال جابجایی جنازه ات را نداریم می اندازیم توی آب ولی الله در حالیکه تبسم می کرد گفت واقعا عجب کمک آرپی جی ای دارم که می خواهد جنازه ام را داخل آب بیندازد.

سرانجام انتظار به پایان رسید برای شرکت در عملیات والفجر ۸ در بیستم بهمن ۶۴ در ساختمانهای مخروبه خرمشهر مستقر شدیم بعد از ظهر دعای توی خوبی بگزار شده بود ولی الله از همه بیشتر گریه می کرد برای بچه هایی که از سابقه حضور او در جبهه مطلع بودند این گریه ها معنی خاصی داشت.

باداد روز بیست و یکم گردان پس از عبور از رودخانه اردوند وارد جزیره ام الرصاص شد تا عملیاتی را که از شب پیش آغاز شده بود ادامه دهد حدود دو کیلومتر در کانال راه رفتیم تا به محل درگیری رسیدیم.

در این نقطه در یک طرف دشمن دارای استحکامات فراوان بود و از طرف دیگر محبور بودیم از کانال بیرون آمده و داخل نیزارها و با تلاق ها با دشمن تن به تن شویم هیچ گونه جان پناهی نبود تیربارهای دشمن هم فعال بود در این میان ولی به دوستش - صفر رکابی-گفت:

- من و تو که عمر خود را کرده ایم بیا برویم.

ان حرف جان تازه ای در کالبد خسته سایرین دمید او برای شلیک آرپی جی خود را به نزدیک موانع دشمن رساند در همین جا بود که در انفجار نارنجک قامت رسایش نقش بر زمین شد دو فرزند به یادگار مانده او بقایای پیکرش را بعد از دوازده سال در آغوش کشیدند.

عشق به رهبر

سال ۵۷ بود مردم هر لحظه منتظر حادثه ای عظیم بودند قبل از حرکت پرور انقلاب توسط یکی از دوستان نوآرها و اعلامیه های امام به دستم می رسید هر زمان که به آنها گوش جان می سپردم ابوالفضل با علاقه واکنش نشان می داد ۸ ساله بود عشق خاصی به امام حسین و فرزند شیرخوارش علی اصغر داشت.

بعد از مدتی تعدادی از عکس های امام به دستمان رسید شبانه به راه افتادیم با چسباندن آنها به دیوار محله ها صفایی دیگر به آنها بخشیدیم.

فردای آن روز علیرضا از مدرسه برگشت ناراحت بود در مورد درسش مطمئن بودم نمرات کمتر از ۱۹ نبود گفتم با دوستانت دعوا کرده ای؟ با صدای بلند گریه کرد و گفت: مادر عکس امام را که به دیوار چسبانده بودیم کنده اند ا را دلداری دادم و گفتم باز هم برایمان عکس می آورند و می چسبانم. پرسید: چه کسانی این عکسها را پاره می کنند؟ در پاسخ به سوالش نمی دانستم چه بگویم برایش توضیح دادم کسانی که از راحتی ما رنج می برند با خدا ارتباطی ندارند و امام را دوست ندارند و ...

شب فردا رسید همه در خواب بودند صدای گریه های ابوالفضل توجه مرا به خود جلب کرد در اتاق او را باز کردم با همان دستهای کوچک مقابل جا نمازش نشسته بود و زیر لب چیزی می گفت از چشمانش باران اشک سرازیر بود.

از آن زمان ۸ سال گذشت شعله های عشق به معبود در درونش زبانه کشیده بود عازم سرزمین شقایق ها بود گفت مادر یادت می آید عکس امام عزیزمان را پاره کردند خندیدم و گفتم تو هم آب شب در اتاق رفته بودی و گریه می کردی بله مادر آن شب از خدا خواستم امامان را سلامت بدارد و به من قدرتی عطا نماید که جواب آن نامردان را بدهم اکنون زمان آن رسیده است که به آنها بگویم ما امامان را دوست داریم و اجازه نمی دهیم عکس او را پاره کنند.

نگاه کنید به معرفت عارفانه پسر بچه ای ۸ ساله ای که در آن زمان عشق به رهبر در ذهنش حک شده بود و به امید روزی نشسته بود تا بتواند آن را کاملتر کند و من به حال خود متاسف هستم که چرا در آن زمان به این فکر می کردم که چرا پسر من به خاطر تقلید از دیگران خواب شبانه را برای خود حرام کرده است.

در آغوش شهیدی دیگر

شهید جعفری در دبیرستان دکتر علی شریعتی سمنان تحصیل می کرد عضو فعال بسیج و انجمن اسلامی دبیرستان بود تا دیپلم ادامه تحصیل داد بخورد اسلامی و صادقانه او زبانزد عام و خاص بود خواندن نماز اول و قافا را سرلوحه زندگی اش قرار داده بود تا حد امکان از گناهان دوری می کرد غیبت، تهمت، تجاوز به بیت المال و ... او را سخت می آزرده در عین حال که خود را مقید و مسئول

می دانست عرضه را بر خود تنگ نمی کرد شوخی و خنده او باعث می شد که دیگران نیز به شوق آیند و برای مدتی کوتاه مشکلات زندگی را به دست فراموشی بسپارند.

از عرصه اجتماع خود را کناره نمی کشید و در همه فعالیت های سیاسی، اعتقادی، فرهنگی، و ... شرکت می جست در خوشنویسی مهارت فراوان داشت در رشته ورزشی به فوتبال علاقمند بود در تظاهرات و راهپیمایی از اولین کسانی بود که حضور پیدا می کرد نماز جماعت را هیچ گاه ترک نمی کرد و مسجد را محل امنی برای دعا و نیایش و خواندن نماز شب می دانست.

زمانی فرا رسیده بود که باید خودش را برای رفتن آماده می ساخت اما پدر و مادر مانع رفتن می شدند مجید بدون هیچ گونه بی احترامی نسبت به والدین آنها را راضی نمود این دلباخته شهادت با اصابت گلوله به پیکر مطهرش به دلدار پیوست قبل از آخرین اعزام به همه گفته بود که دیگر بر نمی گردد. خبر شهادت مجید را از طریق مسجد به خانواده اش اطلاع دادند در آن زمان آقای محمد نژاد در منطقه بودند زمانی که بازگشتند و خبر شهادت مجید را شنیدند خیلی متاثر شدند مادر شهید به دامادش می گفت هر گاه از جبهه برگشتی به دیدن من بیا که با دیدنت به یاد مجیدم می افتم و شادمان می شوم.

آقای محمد نژاد در پایان صحبتهایش اضافه می کند.

در خواب مجید را دیدم که گوشه ای ایستاده و به نقطه ای اشاره می کند اما من بدون توجه به او شوخی می کردم ولی یکدفعه دستش را روی چشم گذاشت و گفت دید توفیق دیدن امام زمان را از دست دادی؟

از خواب پریدم مدتها دو رکعت نماز به نیت مجید خواندن تا آرامش روحی ام باز گردد.

صحیفه دلتنگی ها

هر جا با نام علیرضا برخورد می کنم بلافاصله هیکل رشید علیرضا در ذهنم تداعی می شود آن هنگام که به جبهه رفت خانه شور و حال خود را از دست داده بود.

شب‌ی در دلتنگی هایم برای علیرضا به خواب رفتن لاله زاری را دیدم در حال نگرستن به اطراف زخود بودم علیرضا را در لباسی سفید ملاحظه کردم به او گفتم به ما سر نمی زنی؟ همه نگران هستیم در همان حال نگرستن به اطراف خود بودم علیرضا را در لباسی سفید ملاحظه کردم به او گفتم به ما سر نمی زنی؟ همه نگران هستیم در همان حال دستش را گرفتم ولی یک دفعه نا پدید شد نوری از دور توجهم را جلب کرد به طرف آن به راه افتادم علیرضا کنار آبشار نشسته بود وضو می گرفت دسته گلی از لاله چیدم و تقدیمش کردم.

دیگر ندیدمش از خواب پریدم خوابم را برای مادرم تعریف کردم گفت انشا الله که خیر است

یک هفته گذشت دو پاسدار به خانه مان آمدند ساک علیرضا را در دستشان دیدم خوابم تعبیر شده بود شهادت علیرضا

وصل آنتن

حمید بچه خوب و خوش اخلاقی بود به بزرگترها احترام می گذاشت همسایه ها و فامیل از او راضی بودند به کوچکترها نیز علاقه خاصی داشت همیشه در سلام کردن از آنها پیشی می گرفت مادرش می گوید شبی که می خواست به جبهه برود حالتی بسیار مهربان و صمیمی داشت تمام کارها از جمله آب آوردن از چشمه آوردن برنج از خانه خاله اش را انجام داد او می خواست این آخرین شب را خوشحال و راضی باشم هنوز رفتار آب شب او در خاطرمان زنده است به او گفته بودم که نمی

خواهم به جبهه برود، ولی الان خوشحالم که رفت و از اسلام دفاع کرد شهادت امثال او سبب شد تا ا
لان جوان ها بتوانند خوب درس بخوانند و راهشان را ادامه دهند.

در وصیت نامه اش تاکید بر اصول دین نماز و رعایت حجاب را داشت بارها در نوشته هایش و هم
در وصیت نامه اش از خانواده پرسیده بود که آیا از او راضی هستند یا نه؟ یک بار گفت: مادر جان
می دانم که مرا دوست داری من هم شما را دوست دارم اما امام زمان (عج) را بیشتر دوست دارم.

اواخر حجات روحانی داشت به شدت گریه می کرد سجده هایش طولانی شده بود از خدا طلب
بخشش می کرد می خواست که شهادت را نصیبش کند آنقدر به نذورات و دعا اعتقاد داشت که
وقتی به سنگرش رفتم در نهایت سادگی با نانی که از دعای ندبه صبح برایم نگه داشته بود از من
پذیرایی کرد و گفت اگر کم است ببخشید این نان متبرک است از صبح که بچه ها دعای ندبه می
خوانده اند برایت نگه داشته ام.

آخرین باری که شهید را دیدم نسبت به روزهای قبل خوشحال تر بود بعد از ظهر همان روز خط
مقدم اعزام شدیم او بی سیم چی بود آنتن بی سیم ها قطع شده بود یکی از دوستانش به شدت
زخمی شده بود نمی توانستیم از پشت خط کمک بگیریم

با آن حال او برای وصل کردن آنتن داوطلب شد هر چه دوستانش اصرار کردند نرو موافقت نکرد
در آن باران گلوله توپ و تانک آنتن را وصل کرد در همین منطقه بود که ترکش به سر اول خورد
زمانیکه آمبولانس برای بردن زخمی ها آمد پیکر پاک او را نیز با خود برد.

روز تشییع جنازه اش روز سه شنبه بود یعنی همان روزی که عازم شده بود.

آرمیده در غربت

شهید را از کودکی می شناختن در روستای خنج شاهرود به دنیا آمده بود بسیار متدین و مومن و ساده زیست بود با او همکار بودم کار ساختمانی می کردیم در راهپیمایی های قبل از انقلاب هم به طور مستمر شرکت می کرد در زمان جنگ هم دو بار اعزام شدیم بار دوم که رفته بودیم جزو گردان سید الشهداء بودیم.

تا پل خرمشهر رفتیم حدود ساعت ۱/۵ بعد از نیمه شب به اهواز برگشتیم و خوابیدیم صبح که بیدار شدیم شهید گفت عمو حسین! دیشب خواب دیدم که در زعملیات به ما چه می گذرد.

-تعریف کن:

-خواب دیدم که من شهید می شوم و شما از ناحیه چشم راست مجروح می شوی از تو یک خواهش دارم اگر من شهید شدم خانواده ام را سلام برسان به آنها سرکشی کن نگذار کسی به فرزندان من به چشم حقارت بنگرد من آنها را به خدا سپرده ام.

شب بعد به خرمشهر رفتیم صبح زود به طرف خط دشمن حرکت کردیم پشت خاکریز سنگر زدیم از ساعت یازده صبح تا چهار و نیم بعدازظهر آنجا ماندیم من بی سیم چی بودم و شهید آرپی جی زن قبل از غروب به جزیره بوارین رسیدیم ساعت ده شب نزدیک دشمن بودیم پشت خاکریزها که در حدود ۱۰۰ متر با دشمن فاصله داشت به استراحت پرداختیم حدود ۲ ساعت طول کشید من رفتم و از تمام برادران حالیت طلبیدم و خداحافظی کردم حدود ساعت دو نیمه شب بود که حرکت کردیم بعد از یک ساعت و نیم درگیری می خواستیم از روی پل آغاسی عبور کنیم که متوجه شدیم در گرای دشمن هستیم.

او با آرپی جی جلو افتاد اولین گلوله را که شلیک کرد با تیر او را زدند. به سمت راست گردنش اصابت کرد و روی پل افتاد.

هیچ کس نمی توانست برود و او را بیاورد آتش هم سنگین بود. از نیروها دیگر کمک خواستیم در حال رفتن تیری به سینه ام خورد نتوانستم حرکت کنم. دوست دیگرم هم زخمی شد صبح روزی بعد عراقی ها پیکر شهید را برده بودند ظاهرا در بصره با همان لباس بسیجی او را به خاک سپردند پس از گذشت دو سال و در تبادل شهدا پیکرش به زادگاهش روستای خنج منتقل شد.

پدرش را بر سرش داشت. بعد از آن مادر با کار کردن در خانه همسایه ها با پنبه چینی و خوشه چینی امورات را سپری می کرد. او که فرزند سوم خانواده بود از درد ناشی از کارهای طاقت فرسای مادر رنج می برد برای ادای دین خود در غیاب مادر کارهایی از قبیل شستن لباس ها پختن غذا نظافت و جارو را انجام می داد درس هایش را به خوبی مطالعه می کرد تا در کاهش زحمات مادر نقشی داشته باشد تا دیپلم درخت علم و دانش خود را آبیاری نمود برای پاسداری از دشت شقایق ا دوبار اعزام گردید. خدمت مقدس سربازی را در سر پل نهاب و گیلان غرب سپر کرد پس از آن در صنایع موشکی پارچین استخدام شد.

به فکر زندگی مشترکش افتاده بود وقتی به خواستگاریم آمد. چهار سال از او بزرگتر بودم به مادرش عرض کردم: تناسب سنی نداریم ولی شهید گفت:

پیامبر (ص) هم نیز با حضرت خدیجه (س) اختلاف سنی داشت با توکل به خدا و وجود پر برکت شهید ازدواج کردیم میوه بهشتی زندگیمان پسری به نام مرتضی بود روحیات اخلاقی اش را سرمشق خود قرار دادم.

برای مستحبات اهمیت زیادی قائل بود پاکیزگی و آرایش را دوست داشت موها را شانه می کرد و لباسهایش را خوشبو می ساخت می گفت : سنت پیامبر است که با آراستگی به نماز بایستیم. هیچ گاه نماز غفیله و نافله شبش ترک نمی شد به نماز اول وقت اعتقاد داشت در روستای کهن آباد که سکونت داشتیم حسن قبل از اذان صبح با سرویس روستا به سوی گرمسار به راه می افتاد همیشه دو تکه روزنامه به همراه داشت آن را روی زمین پهن می کرد نمازش را روی آن بجا می آورد باران و آفتاب برایش فرقی نداشت مهم ادای فریضه نماز بود.

مسافران سرویس او را مورد توهین قرار می دادند دو رکعت نماز چه مقدار ارزش دارد شهید در پاسخ به آنها می گفت هرگز نمازم را فدای این حرفهای گزنده نمی کنم.

مرتضی ۷ ماهه بود که او به جبهه اعزام شد یک ماه و نیم گذشت تا نامه اش را دریافت کردم نذر کرده بود که بعد از مرخصی من و مرتضی را به پابوس امام رضا (ع) ببرد ولی این آرزو را با خود به بهشت برد یاران همسنگرش تعریف می کردند: شب عملیات شب وصالش بود حنا را نشانگر پروازش قرار داد منطقه ماووت عراق سکوی اوچش گشت برف های سپید را با خونس گلگون کرد پیکر معطرش در میان برفها جا ماند.

مرتضی در ۸ ماهگی طعم تلخ فراق را چشید و دیدار این پدر و پسر عاشق به قیامت افتاد.

پیر فرزانه

همیشه مونس و همدش قران کوچکی بود که آن را گشوده و از سرچشمه زلال کلام الهی سود می جست به ما سفارش می کرد فرزندانم در هر حال خدا را به یاد داشته باشید او به واسطه قدرت لایزالش معبود خلاق است امر او در هر چیز و هر کس نافذ است حتی به اندازه یک پلک زدن هم از

یادش غافل نشوید سعی کنید همه کارها را به قصد قربت الی الله انجام دهید یک لیوان آب هم که به دست کسی می دهید به یاد او باشید بدانید که هر کس به اندازه ذره ای کار خیر یا شر انجام دهد پاداش یا جزای آن را خواهد دید.

او با وجود کهولت سن، دلی جوان و روشن داشت عمرش سراسر پر برکت بود آن را صرف کارهای خیر و خدایسندانه می کرد..

در هنگام انقلاب تا پای چنان تلاش می کرد در آن موقعز نوجوانی بیش نبودم او از من و خواهران و برادرانم کمک می گرفت تا در بخش اعلامیه ها و برگزاری راهپیمایی ها شرکت داشته باشیم.

عاشق امام بود و دشمن مخالفانش با شروع جنگ نیز به ندای هل من ناصر ی نصرنی حسین زمان لبیک گفت و با مال و جان از جریان جنگ حمایت کرد و گفت ما باید حساسیت زیادی نسبت به تسریع امر کمک رسانی به رزمندگان داشته باشیم چراکوچکترین اهمال و قصور در این امر ممکن است جریان پرشور و پرشتاب جنگ را سر دو خاموش کند.

هیچگاه نمی گذاشت دلسردی در مردم ایجاد شود همیشه الگوی پیرو جوان بود و آنان را به جبهه سوق می داد حتی علاقه به خانواده هم مانع از توجه فکر و ذهن او نسبت به جبهه نمی شد روزی از او پرسیدم بابا این جبهه چی داره که شما را اینقدر عاشق کرده ؟ گفت آنجا اینقدر زیباست و چیزهای جذاب دارد که وصف جزییات آن واقعا مشکل است اگر خدا قبول کند از بسیج به جبهه اعزام می شوم و تا آخرین قطره های خونم پا به پای جوانان خواهم جنگید.

مادرم گاهی به او می گفت تو به اندازه کافی ادای دین نموده ای دیگر نوبت جوانترهاست که به جبهه بروند مدتی را پیش ما بمان بچه ها بی تاب می کنند.

جواب می داد اگر می دانستید آنچه چه خبر است خودتان مقدمات سفرم را آماده می کردید مگر همه ما مدعی نیستیم که اگر در آن زمان توفیق حضور در رکاب خامس آل عبا را می یافتیم تا آخرین نفس خالصانه علیه باطل می جنگیدیم؟ مگر نه این است که هنوز هم بر مظلومیت آقا ابا عبدالله می گرییم و در ثنای آن مولا و مقتدا و اهل بیت مظلوم و اصحاب وفادارش بر سر و سینه می زنیم؟ بسیار بر فضیلت شب و روز جمعه تاکید می کرد روز جمعه هم دعای ندبه خواندیم و غسل جمعه کردیم بعد به نماز جمعه رفتیم او اگر می خواست هدیه ای هم بدهت در روز جمعه می داد.

به ائمه و مخصوصا امام حسین علیه السلام علاقه وافری داشت در عزاداری های بسیار می گریست و می گفت باید با معرفت بر مصیبت امام حسین علیه السلام گریه کنیم گریه بر آن حضرت گناهان بزرگ را از بین می برد به تربت امام حسین اعتقاد خاصی داشت و می گفت چه خوب است دهان نوزادان را با زره ای از تربت امام حسین متبرک سازیم.

چند روز قبل از عید غدیر با همسر و پدرم به مسافرت رفتیم. هنگام خداحافظی از آنها حلالیت کرد و گفت شاید ژآخرین بایری باشد که همدیگر را می بینیم ممکن است دیدارمان به قیامت بیفتد مرا ببخشید با احتیاط گفتم پدر جان چقدر در بازگشت به جبهه عجله دارید شما که تازه آمدید چرا می گوئید باز هم می خواهم بروم؟ گفت عالم جبهه با دنیای ما خیلی فرق دارد شب جمعه قبل من در کنار رزمندگان بودم دعای کمیلی خواندیم بر سرشان گلاب پاشیدیم. دستهای شیرمردان را حنا بستم ۲۰ نفر را از زیر قرآن رد کردم. بعد از چند ساعت خبر شهادتشان را به من دادند از آن لحظه دل منکنده شده است روح دیگر قرار ندارد. به چشم خودم شاهدروانه شدن آنها به سوی خط بوده ام حالت معنویشان را با چشم دل دیده ام اگر امثال من نروند جوانان تشویق نمی شوند هر لحظه عمر ما نعمتی است که آن را بار دیگر به دست نخواهیم آورد حالا که خدا این توان و نیرو را به من داده

است چرا از آن نهایت بهره را نبرم؟ اگر اینجا هم باشم تمام فکر و ذهنم متوجه جبهه و دنیای ویژه آن خواهد بود بنابراین ترجیح می دهد که در اسرع وقت به جبهه باز گردم.

آخرین شبی که پدر در کنارمان بود زیر نور کم لامپ چراغ خواب قرآن می خواند و ذکر می گفت با اعتراض به او گفتم پدر جان با توجه ب هسن بالای شما قرآن خواندن در زیر نور ناچیز لامپ برای سلامت چشمانتان را زیاد کرده است و در عین حال نمی خواهم مزاحم خواب دیگران شوم.

فرداری آنروز به مادرم گفت:

در نبودنم به بچه ها روحیه بده زینب وار این رسالت رابه دوش بکش از هه صبورتتر باش برای فرزندانمان هم پدر باش و هم مادر. آنها رابه گونه ای تربیت کن که حضرت زهرا (س) بپسندد. سرانجام این پیر فرزانه در ۶۵/۶/۱ در اهواز به سوی معبود پر کشید.

عدالت

شما باید طرفدار عدالت باشید و علوی زندگی کنید

این سخنی بود که ورود زبان شهید بود همیشه هم به مادرش تاکید می کرد. او در دامغان متولد شد درخت علم را در کلاس نه زمان قدیم آبیاری کرد آنگاه در هنرستانهای تهران مشغول به کار گردید. همیشه دنبال حق و حقیقت بود هرچند به ضررش باشد نماز اول وقتش ترک نمی شد مقلد امام خمینی بود قرآن و ادعیه و کتابهای شهیدان مطهری و مفتاح را مطالعه میکرد هیچ کس از دستش ناراضی نبود آن زمان، ما در محله ی باغ شاه زندگی می کردیم اهل محل و نزدیکان و خویشاوندان از او رضایت کامل داشتند همه را به دیانت و دینداری سفارش میکرد به کاری دست نمی زد که رضای خدا در آن نباشد.

هنگام جنگ در دادگستری استخدام شد او یکی از کارمندان نمونه دفتر آقای موسوی رئیس دیوان عالی کشور بود.

جاده ایثار

در خرداد سال ۷۷ بود که تعدادی از اعضای سازمان مجاهدین خلق وارد شاهرود شدند پدر به همراه تعدادی از پاسداران برای مقابله با آنان اعزام شد.

چند روزی گذشت اطلاعی از او نداشتیم هر روز به سپاه سر می زدیم. تا اینکه خبر آوردند پدرمورد اصابت گلوله قرار گرفته و در بیمارستان بستری است به این امید که روزی به خانه بر می گردد خود را دلداری دادم.

از آن زمان مدتها گذشت روزی در کنارمادرم نشسته بودم زن دایی پدرم آمد و گفت: تشییع جنازه چه زمانی است؟!

شوکه شدم. نگاهی به مادرم انداختم موضوع را فهمیدم با تمام وجود در فراق پدر اشک ریختم پنجم خرداد به سپاه رفتیم پدر را در پارچه ای سفید خوابانده بودند ناخود آگاه صدایش زدم پدر! پدر! بلند شو! برایت گل سرخ آوردم. به رنگ صورت خون آلودت ای کاش از آنجا بلند می شد و مرا در آغوش می کشیدی.

بعد از به خاک سپردن و وداع با پدر به خانه برگشتیم شب بود همه به خواب رفتند درد هجران پدر برایم دشوار بود در همان حال او را دیدم تعدادی عکس برایم آورد گفت اینها را ببین تا خوابت ببرد در حال نگرستن به اولین عکس بودم که خوابم برد ای کاش ماجرای از دست دادن پدر خواب بود و خیال.

بی‌ریا

من این لباس را خیلی دوست دارم و برایش ارزش خاصی قایلیم. اگر در غیرساعات کاری آن را به تن کنم و در کوچه و خیابان تردد نمایم قطعاً با تظاهر همراه خواهد بود.

این حرف علی اصغر بود گاهی هم به این رفتار او اعتراض میکردیم در غیر ساعت اداری حتی اگر به دنبال ماموریت هم می‌رفت لباس را در می‌آورد و تا کرده و در نابلونی می‌گذاشت.

علی اصغر نام اصلی اش سیف‌الله بود بعد از نذری که مادرم کرد و بیماری او درمان شد به این نام مشهور گردید در سن ۸ سالگی دوباره خدا او را آزمود و از ناحیه ی‌گوش مریض شد ولی با توسل به ائمه سلامت خود را مجدداً باز یافت.

او در سال ۵۷ پدر را از دست داد تا کلاس اول متوسطه را خواند در ۱۷ سالگی اخلاص را در سپاه تجربه کرد بعد از یک سال استخدام داوطلبانه راهی جبهه شد علاقه فراوان مادر به او سبب بیماری اش شد هر چه اصرار کردیم به ملاقات مادر نیامد مادر در بیمارستان در یک قدمی چشم فرو بستن از این دنیای خاکی قرار گرفت اما فرصتی یافت تا یک بار دیگر علی اصغر را ببیند.

او از بیمارستان که مرخص شد فرزند دلبندهش را ملاقات کرد اما دو ماه بعد به دیدار احدیت شتافت.

در تاریخ ۲۶ اسفند ۶۳ عملیات آغاز شد او مفقود الاثر گشت و در ۴ فروردین خبرشهادتش را برایمان آوردند.

دست و پای قطع شده

در سنگر ما رسم بر این بود که روزی یک نفر به عنوان شهردار کارهای مربوط به نظافت همه جانبه سنگر را انجام دهد روزی که نوبت من شد بچه ها دورتر از سنگر مشغول بودند در همین هنگام توپ سنگینی از طرف دشمن شلیک شد نگران شدم ما به کارم ادامه دادم چند لحظه ای گذشت سرباز موسی که او هم در عملیات خرمشهر شهید شد آمد و گفت: بچه های سنگر مجروح و شهید شده اند.

با پای برهنه دویدم او هم به دنبالم آمد به بچه ها رسیدم. متوجه شدم گلوله توپ در جمع بچه ها فرود آمده است عده ای را که امید به نجات آنها بود از منطقه خارج کردند جانباز قطع نخاع یداله داشته گروهبان شهید رعیت پیشه شهید احمد زاده و پیر زاده، از جمله آنان بودند.

افرادی که امیدی به ماندنشان نبود در بهداری منطقه ماندند اکثر بدن هایشان قطعه قطعه شده بود از همه سالمتر محمدرضا بود هر دو دسته و پاهایش قطع شده بودند ترکش هم سینه اش را دیده بود تنها سروصورتش سالم بود او را از زمین بلند کردم و به آغوش گرفتم سرباز بهداری با نا امیدی فعالیت میکرد ولی خونریزی قطع نمی شد بعد از مدتی از شدت خونریزی بدنش به لرزه افتاد او را بیشتر به سینه ام چسباندم چشم در چشم انداخت و گفت:

رحمان مادرم.

در حالیکه خیره به او می نگریستم سرم را به علامت مثبت برایش تکان دادم برای من از مادرش گفته بود.

از سختیهایی که در بزرگ کردنش کشیده بود از مرگ زود هنگام پدر از مادر که بعد از فوت پدر تمام خواستگاران را رد کرده بود تا به او سر و سامان بخشد از هنگامی که خودش او را مهبای سربازی کرده بود و خانه ای مجزا برایش فراهم آورده بود تا بعد از سربازی دامادش کند.

او را بیشتر به سینه ام فشردم به سوی قبله نگاهی کرد و سرش را بر گرداند دوباره به حال تشنج برگشت خونی را که از بدنش خارج می شد بدنم را گرم کرده بود آخرین لحظات عمرش را می گذراند پلک چشم هایش در حال بسته شدن بود رنگش سفید و سفیدتر می شد در بحر وجودش فرو رفته بود ناگهان متوجه شدن روحش از بدن جدا شده است سرش را بر زانویم گذاشتم. ناله زدم و شیون کردم به تنهایی خود و مظلومیت مادرش گریستم.

آب رسان

محمد حسین به عنوان تدارکاتچی در منقه عملیاتی خدمت میکرد روزی مشغول درست کردن چای برای رزمندگان بود که خمپاره ای روی سنگرش افتاد و در زیر آوار سنگر ماند بچه ها به محل حادثه آمدند همه فکر می کردند که شهید شده است در همین لحظه یکی از بسیجیان چشمش به انگشت پای او افتاد که در حال تکان خوردن بود فریاد کنان خاک ها را کنار زدیم او را بیرون آوردیم هیچ خراشی بر بدنش نبود او بعد از رهایی پیک نیکی را ز زیر تل خاک ها در آورد و دوباره مشغول چای درست کردن شد

او می گفت روز مامور رساندن آب به رزمنده ها شدم تانکر کوچکی را به قاطری بستم و در کوهستانهای کردستان به راه افتادم ناگهان خمپاره ای شلیک شد و من در پشت تانکر سنگر گرفتم قاطر زبان بسته ترکش خورد خیلی درد و رنج می کشید طناب تانکر را از رویش باز کردن و با شلیک گلوله ای راحتش کردم امیدوارم خدامرا به خاطر این عمل بخشیده باشد.

نا امیدانه روی سنگی نشستم نمی دانستم چه کنم؟ ناگهان به یاد تشنگی بسیجیان افتادم بلند شدم یک ظرف آب را به کمرک بستم و به راه افتادم بس که راه ناهموار بود خسته شدم هر چه بیشتر پیش

می رفتم خمپاره ها بیشتر می شد تصمیم گرفتم بنشینم که دوباره به یاد تشنگی برادران افتادم با یاد آنها قدرتم افزوده شد. سریع بر خواستم و آب را به مقصد رساندم بسیجیان با دیدنم خوشحال شدند.

مخالف رژیم

حسین صابری از پانزده سالگی با شهید بود می گوید شهید بسیار خوش رفتار بود خود را وقف مردم کرده بود قبل از انقلاب به ما می گفت رژیم پهلوی جنایتکار است در سال پنجاه بود که رساله امام را با دو قطعه عکس به منزل ما آورد و چند شب بعد آمد و از م گرفت و گفت شاید امشب بیایند و بگردند همانطور هم شد آن شب همخانه ما و هم خانه او را گشتند ولی چیزی دستگیرشان نشد در سال ۵۶ به زیارت امام رضا علیه السلام رفتیم در روزنامه عکسی از امام و آقا مصطفی خمینی دیدیم که به صورت توهین آمیز با آن برخورد شده بود شهید ناراحت شد و آن را به همراه خود آورد و گفت چرا بعضی مردم آنقدر ساده لوح هستند که خوبان را نمی شناسند.

در ابتدای انقلاب بود که به مسئولیت ایشان و حسابداری من ساختمان مسجد جامع مخابرات و خانه بهداشت که حدود ۱۱۰۰ متر زیر بنا داشت ساختیم بیشتر زحمات به گردن شهید بود.

آخر هر ماه دستمزد کارگرها را حساب می کردیم و می دادیم تا اینکه روزی به او گفتم:

-حاج آقا این همه پول از کجا می آید؟ ماکه از خودیاری مردم چیزی نگرفتیم.

شهید دستی به پیشانی خود زد و گفت:

-کاش این سوال را نمی کردی چون قول داده ام دروغ نگویم حقیقت را به تو می گویم ولی تا زنده ام جایی مطرح نشود به او قول دادم آنگاه گفت این پولها از طرف فردی ناشناس و به لطف خدا در آخر هر ماه به خانه می رسد خدامی خوااد خانه اش آباد شود.

تا شهید زنده بود این موضوع راجایی نگفتم خدا او را در عملیات والفجر ۸ پذیرفت.

پیکرهای مه آلود

نیمه دوم بهمن سال ۶۶ لحظات پایانی پر گشودن عباس است در شبی سردهوایی دل انگیز سکوتی مطلق عشقی بی پایان در قلب مادری دلسوز بیداد می کرد و برای نگرستن به چهره نورانی فرزند لحظه شماری داشت دقایق به کندی سپری می شد پس از طی نمودن جاده انتظار به لحظه ی به یاد ماندنی دست یافت.

گامهایی استوار دل مادر را آرامشی دیگر بخشید پیش رفت با سلامی دل انگیز فرزند یخ زده اش را حرارتی دیگر بخشد او را در آغوش گرفت بوسید و بویید و با دل شکیبای خود غذایی ساده برایش مهیا نمود.

با یکدیگر نشستند از رزمنده ها و عملیاتها و... سخن گفتن تا اینکه به اسم با مسمای خط مقدم رسید عشق در نور دیدگانش هویدار شد چشمان مادر دل پر مهر فرزندش را می نگریست و خرسند بود. معبودا عشق به فرزند چه قدر کامل بود عاشقانه به دلبندهش می نگریست که گویی تازه متولد شده است چنان عارفانه به صدایش گوش فرا می داد که گویا آهنگی دلنواز را از خاطر می گذراند.

در این لحظه عباس سکوت را بر گزید مادر دیگر آن نسیم بهای را لمس نکرد علت را از فرشته حیاتش جویا شد زبانش را به سخن وا داشت در حالیکه اشک از دیدگانش همچون ابر بهاری جاری می شد بیان دشت مادر خدا مرا دوست ندارد به آرزویم ترتیب اثر نمی دهد.

روز بعد اهل خانه برای بر پایی ستون دین به پا خواستند به چهره نورانی عباس نگاه کردند سلام واحوالپرسی عرضه داشتند از او با خوشرویی پذیرایی کردند درمورد جبهه پرسیدند اودر بین صحبت‌های جذایش به حمید رضا ستارپناه اشاره کرد آن بسیجی که چند روزپیش به دعوت حق لبیک گفته بود از این رویداد احساس لطیفی داشت چرا که لحظه دیدار حضرت دوست ستایش بر انگیز و روح بخش است او غمگین بود از آن جهت که پرستوی عاشقی را از دست داده بود.

آن روز عباس دلنوازتر از همیشه بود تمام خانه را به دقت نظاره کرد برگ های لطیف وجودش را در دیدار با اقوام به یادگار عطا نمود پسین که به خانه بازگشت سرخی خدا را برگزید و از مادرش طلب حنا کرد خواهر گفت آیا از اینکه برای تمدید پیمان صمیمیت و صفا به دیدار یارانت می روی حنا می بندی؟

پاسخ را این چنین بیان داشت چه اشکالی دارد که با حنا بدان به استقبال شهادت برویم و تبسمی عاشقانه کرد.

قلب مادر به شدت تپید برای چند لحظه چشم بر هم گذاشت تاب تحمل شکستن قلب پسر را نداشت و خدا را با اشک دیده خود برایش خیس نمود پس به طرف کمده رفت و آلبوم خاطرات دوستانش را آورد با یادآوری عکسها از عملیاتها سخن می گفت به صفحه آخر رسید با کمی مکث و با حسرت

جای خالی عکسی را نظاره گرد بود به خواهرش وصیتی کرد که اگر من شهید شدم اگر خدا خواست عکس مرا در اینجای خالی بگذارد.

بغض گلوی خانواده اش را گرفته بود ای کاش اشک دیدگانش را می توانست بر دشت گونه هایش روان سازد زیرا در صفحات قبل تصویر یاران عاشق را در پارچه ای سفید به یادگار در مجاورت خود نگهداری می کرد از خواهرش خواست زمانیکه پر گشود عکس کفن شده اش را در کنار شاپرکهای بهشتی آلبومش قرار دهد.

مادر با صدایی بغض سآلود و خفه گفت در عوض شهید شدن و مردن برتر آنست که به پیروزی اسلام و عزت ایران بنگریم.

صبح روز بعد خانه از وجودش تهی بود تنها یادگار آخرین لحظات حیاتش نوشته ای بود که در تاریخ ۶۶/۱۱/۲۷ نگارش شده بود و در آن خبر از سلامتی اش داده بود.

روز اول فروردین ۶۷ به اطلاع خانواده شهید رساندند که عباس بر اثر بمب شیمیایی به سمت بهشت سوق داده شده است آدرسش را منطقه ماووت عراق عملیات بیت المقدس ۳ و در تاریخ ۶۶/۱۲/۲۵ ذکر کرده بودند.

خواهرش به پیمان خود وفا نمود و عکس کفن شده اش را در جای خالی آلبومش قرار داد تنها تفاوتی که بین آن تصاویر با تصویر عباس وجود داشت چهره به یاد ماندن باغبان صادق دشت شهادت بود چرا که عباس در اثر شیمیایی شدن چهره اش غرق نور و نامعلوم بود.

مادر با این که تازه آرزوی پسرش را کشف کرده بود ولی با دلی شکسته یگانه معبودش را شکرگزار بود و از این که امانتش را به او برگردانده بود در پوست خود نمی گنجید

گرچه عباس به حافظات گلهای پرشور باغ بهشت پیوسته بود ولی زمانیکه دلمان از این دنیا به تنگ می آید با احساس وجودش به آرامش دست می یابیم.

شهیدی از دیار خیج

در خانواده ای مذهبی در روستای خیج شاهرود چشم به جهان گشود تحصیلات خود را در همانجا طی کرد خدمت سربازی را در دوران جنگ به پایان رساند بعد به عنوان عضو افتخاری سپاه همکاریکرد ماموریتی که رفته بود قبل از عملیات کربلای ۴ در دزفول بود بعد در گردان سیدالشهدا و گروهان میثم مشغولگردید فرمانده شهید محمود مقصودی از او خواسته بود تا برگردد ولی قبول نکرده بود.

من دایی خانمش بودم از من خواست تا وصیتنامه اش برایش بنویسم و قبول کردم.

به عنوان تک تیرانداز به عملیات اعزام شد ولی فرمانده از او خواست که فرماندهی دسته را بپذیرد و پذیرفت شب عملیات کربلای ۴ در بهمن سال ۶۵ از شهر خرمشهر تا پشت خاکریزهای دشمن رفتیم حدود ۳ کیلومتر را پیاده راه رفتیمو ساعت حدود دو نیمه شب بودکه از فرمانده خواستم اجازه دهد تا بابرادران خداحافظی کنم موافقت کرد با همه خداحافظی کردم ولی علی بیگی را پیدا نکردم عملیات شروع شد به طرف جزیره بوارین حرکت کردیم پشت سر فرمانده و آرپی جی زن می رفتیم بچه ها الله اکبر گویان پیش می رفتند آتش دشمن بسیار سنگین بود گویی جنگ تن به تن بود تیری به قلب فرمانده مان- برادر مقصودی- خورد او به شهادت رسید با فرمانده گردان تماس گرفتم تا موضوع را بگویم گفت.

-معاونرا پیدا کن عقب تر برگشتم تا اورا پیدا کنم علی بیگی را دیدم گفت:

-چرا برگشتی؟

گفت می خواهم معاون گروهان را پیدا کنم بعدا بر می گردم

معاون را پیدا کردم او هم تیر خورده بود مجدا با فرمانده گردان تماس گرفتم و موضوع را گفتم گفت شما به جلو بروید من کسی را می فرستم.

وقتی به طرف جلو رفتم علی بیگی را دیدم که نقش زمین شده است اوشهید شده بود برادرش سراغ او را از نگرفت برای اینکه نگران نشود پاسخ درستی ندادم چند لحظه بعد من برادر شهید- حسین علی بیگی -هم مجروح شدیم ما را توسط امداد گران از منطقه خارج کردند.

عکاس

شهید اخلاقی پسندیده داشت مهربان مظلوم و دلسوز بود در کارهای منزل به همسرش کمک می کرد می گفت می خواهم مثل حضرت علی علیه السلام با خانواده ام رفتار خوبی داشته باشم.

در خانه با بچه ها بازی می کرد و به من هم سفارش می کرد تا با بچه ها رفتار خوبی داشته باشم و قرآن و نماز را به وقت ادا کنم.

او همیشه از شهادت صحبت می کرد و می گفت تو باید خودت را آماده کنی هم زن باشی و هم مرد.

به او گفتم چرا این حرفها را می زنی؟ منحتی طاقت یک روز دوری تو را ندارم.

گفت خداوند به تو صبر می دهد تا جایی که وقتی سر جنازه ام آمدی آنقدر که چشمت به من افتاد اشک چشمانت خشک شده و قادر نیستی هیچ عکس العملی نشان دهی.

واقعا هم سر جنازه اش همینطور بودم که گفته بود آخرین روزی که می خواست به جبهه بود بچه درب حیاط را بسته و پشت آن ایستاده بودند اودستی بر شانه ام زد و گفت.

بنشین می خواهم با تو حرف بزنم وقتی حضرت علی علیه السلام به جنگ می رفت حضرت زهرا سلام الله علیها هم کارهای خانه را می کرد و هم به بچه ها رسیدگی می نمود شبها که بر می گشت حضرت زهرا لباس خونی او را می شست و زخمهایش را می بست و صبح به او میگفت به جنگ برو تو باید مثل حضرت زهرا سلام الله علیها و حضرت زینب سلام الله علیها باشی چرا که آنها سختی کشیدند و تحمل کردند.

در این هنگام بلند شدم ساکش را برداشتم و به دستش دادن برای آخرین بار با او خداحافظی کردم.

شهید موسوی موسس انجمن اسلامی در چهارده - زردوران - بود جوانان زیادی را جذب کرده بود هیچگاه به دنبال اندوختن مال دنیا نبود و اگر کسی به او می گفت برو خانه بساز و مستاجری را رها کن می گفت فعلا جنگ در راس امور است من اگر خودم را سر گرم این گونه مسائل کنم از کاروان سعادت عقب می مانم.

شبی که در مساجد دیباج به علت کم کاری مسئولین وقت و شورا و شرکت تعاونی بحث در گرفته بود او با جمع پنج نفری در مقابل سی نفر بحث میکردند تا اینکه پدرش دنبالش فرستاد که بیا پسرت در آتش سوخته او رفت و زود بازگشت جویای احوال فرزندش شدیم.

گفت پسرم سوخته بود چون پدرم از این گروه می ترسید به من گفت با اینها درگیر نشو اینها خطرناکند و تو را می کشند من هم سریع آمدم تاماجرا را دنبال کنم.

خلاصه با آمدن او و ادله وشواهدی که داشت بحث از حالت دعوا و کتک در آمده و فصله پیدا کرد.

درجبهه روزی در چادر نشسته بودیم دوربین دستش بود شهید هراتی که ظرفها را شسته بود به طرف چادر می آمد او به شهید رضایی گفت تو هم با او بیا تا من عکستان را بگیرم او از آنها عکس گرفت هر دو بعد از عملیات شهید شدند.

همسرش می گوید روز جامعه بود که مهمان داشتیم او به نماز جمعه رفت و گفت نگو که کجا رفتم نگو بیرون کار داشت رفت بر می گردد و این از علاقه ای بود که به نماز شب و نماز جمعه و جماعت داشت و اهمیت زیادی برای آنها قائل بود و به فامیل هم سفارش می کرد.

در عملیات خلی فعال بود و از خود شجاعت نشان می داد در عملیاتی: فتح المبین ، بیت المقدس ، رمضان، والفجر، والفجر ۳، محرم ، خیبر ، بدر ، حضور داشت در عملیات خیبر فرمانده گروهان بود در عملیات بدر مسئولیت هدایت گردان را داشت

در عملیات بدر که شهید رضایی فرمانده گروهان بود بچه ها از نعمت الله سوال کردند؟ پس رضایی کجاست؟ گفت رضایی خسته شده رفته زیر پل جاده خوابیده است.

بعد از چند ساعتی دوباره پرسیدند پس چرا بیدار نمی شود؟ برو بیدارش کن کار زیاد داریم در اینجا بود که به ناچار گفت رضایی شهید شده است و من او را زیر پل خوابانده ام برای اینکه روحیه بچه ها تضعیف نشود تا به حال نگفته بودم.

هه ناراحت شدیم ولی او لبخندی زد و گفت ناراحت نباشد نوبت به ما هم خواهد رسید ما هم شهید خواهیم شد بعد از یک ربع ساعت خودش هم شهید شد.

تشنه

با او که در سال ۴۵ در سرخه به دنیا آمده بود دوست و هم سنگر بودم هنگام ظهر روز جمعه مطلع شدیم که محمدباقر در منطقه جزیره مجنون مجروح شده است به همراه آقای رستگار که امدادگر بود به طرف سنگرش حرکت کردیم در راه خمپاره ای آمد نزدیک ما منفجر شد در اثر اصابت ترکش، برادر رستگار مجروح شد مشکلم دو تا شده بود بعد از رسیدن به سنگر محمد باقر دیدیم که او هنگام خواندن قرآن و بر اثر اصابت ترکش از ناحیه قلب مجروح شده است سریعا با پشت خط تماس گرفتیم و کمک خواستیم چون حدود صد متر با دشمن فاصله داشتیم به سختی قبول کردند که به کمک بیایند.

محمد دائما تقاضای آب می کرد:

- آب! آب!

- نه برایت ضرر دارد.

- برای کسی ضرر دارد که بخواهد زنده بماند امروز جمعه است من شهید می شوم و به ملاقات امام

زمان (عج) می روم و بعد از عمری خال هاشمی او را می بینم آب بدهید

- نه نمی توانیم از او اصرار و از ما انکار وقتی دید به لحظات پایانی زندگی دنیایی اش نزدیک می

شود از ما طلب حلالیت کرد هنگام خداحافظی بغض سنگینی گلویم را می فشرد بسیار متاثر شدم

شهادتیم را که می گفت به اسم پیامبر رسید.

- اشهد ان محمدا رسول الله

- اللهم صل علی محمد و آل محمد و عجل فرجهم.

-صلوات نفرستید آب بدهید

-نه نمی شود

- شما را به خدا اذیت نکنید من شهید می شوم

ما هم وظیفه خود را انجام می دادیم برای اینکه کمتر حرکت کند او را به برانکار بستیم به حالت اغماء فرو رفت با کمک سه نفر دیگر او را بردیم حدود یک ساعت پیاده روی کردیم به کنار نزارها که رسیدیم محمد را سوار قایق کردیم نشسته بودیم که چشمم به کف پاهای تاول زاده اش افتاد او پاس بخش بود و می بایست پیاده و با پای برهنه به مسئولان شب و نگهبان سر می زد اشک از چشمانم سرازیر شد پیش خودم خطاب به او گفتم:

تو هم به حضرت رقیه می مانی و هم به حضرت زهرا هم تیر به سینه ات خورده و هم پاهایت تاول زده است. وقتی او را در قایق گذاشتیم به طرف محراب برگشتیم.

آن زمان موعد برگزاری مراسم انتخاب ریاست جمهوری بود. بعد از رای دادن به آقای خامنه ای به سنگر برگشتیم با پشت خط تماس گرفتیم آنجا بود که خبرشهادت محمد باقر را به ما دادند آنروز ۶۴/۵/۲۵ بود بعد از عملیات به سرخه برگشتیم همراه با دیگر برادران که حدود ۵۰ تا ۶۰ نفر می شدیم برای عرض تسلیت به خانه شهید رفتیم من خواب یکی از مادران شهدا را برایشان نقل کردم. شبی امام خمینی (ره) را در خواب دیدم ظرفی از میوه را به او تعارف کردم امام ۲ هلو را برداشت فردای آنروز خبر شهادت دو پسر من را آوردند فهمیدم که امام هدایای من را قبول کرده است پدر شهید فخری گفت:

ما راضی به رضای خدا هستیم خدا را شکر امیدوارم خداوند این قربانی را از ما قبول کند.

ما که سرمایه دار نیستیم

با یکی از اقدام به جبهه رفتیم وقتی به منطقه رسیدیم صدای توپ و تانک بلند شده بود بنده خدا از

ترس نزدیک بود سکنه کند دست و پاهایش را گم کرده بود و یکسره می گفت بیا بر گردیم عقب

تعجب کرده بودم که مرد اینقدر ترسو؟ این خاطره را مهدی برایم تعریف کرده بود.

یادم هست وقتی نماز می خواند هنگام سلام سرش به طرف راست و چپ حرکت می کرد وقتی علتش

را از او پرسیدم می گفت:

من متوجه این حالات نمی شوم خیلی مذهبی و معتقد بود با بقیه اقدام فرق داشت نماز جمعه اش ترک

نمی شد در اوایل جنگ که ازدواج کردیم زره ای با تشریفات همراه نبود بسیار با گذشت بود

سزاونت خوبی داشت نفعش به همه می رسید اهل خوش گذرانی نبود و میگفت ما سرمایه دار

نیستیم که در این دنیا خوش گذرانی لااقل کاری کنیم که برای آخرتمان مفید باشد همه را دعوت به

تقو می کرد و می گفت سعی کنید کارهای نیک انجام دهید حرفهای پسندیده بزنید اگر کسی به شما

بدی کرد تلافی نکنید اگر اینکار را بکنید هیچ فرقی بین شما و اون نیست شما از راه دیگر به او بفهمانید

که اشتباه کرده است.

اولین باری که به جبهه رفت شش روز بعدش فرزند اولمان به دنیا آمد در اسفند ماه ۴۵ روز بعد که

برف شدیدی می بارید بر گشت بعد از چند روز مرخصی دوباره رفت و ۱۵ ماه از او خبر نداشتیم و

فکر کردیم به اسارت در آمده است ولی خودش بر گشت و گفت در موقعیتی بودیم که نه تلفن

داشتیم و نه می توانستیم نامه بنویسیم ما در محاصره بودیم.

بسیار احساس مسئولیت می کرد هر بار قصد داشت به جبهه برود نیازهای خانه را بر طرف می کرد تا در غیاب او ما نیاز به دیگران نداشته باشیم حدود ۱۰ بار در هشت سال دفاع مقدس به جبهه رفت او به ما می گفت حرفهای دیگران را گوش ندهید و ناراحت نباشید اگر پاداش و ثوابی نصیب ما شود شامل حال شما هم میب شود وقتی هم از جبهه می آمد کمتر از سختی های آنجا می گفت تا مبادا به رفتنش معترض شویم.

دریک حادثه بمباران مجروح شیمیایی شده بود و به سختی درد می کشید به تهران برای مداوا رفت و آمد می کرد ولی هیچگاه ناشکری و ناله نکرد او می دانست دچار چه بیماری است؟ تا اینکه مظلومانه عروج کرد.

بعد از شهادتش هم او را در خوابها می بینم او به من کمک می کند در یاری رساندن به دیگران هم پیشقدم می شود یکی از اقدام مستاجرمان بود و در صدد خرید خانه و در پی وام مسکن بود شبی در خوا دیدم که پشت کرسی در منزل عمویم نشسته ای کاغذی را که با خط قرمز و قهوه ای روی آن نوشته بود و به اندازه بلیط اتوبوس بود از جیب در آورد و روی کرسی گذاشت و به آن خانه گفت تو آنقدر امام زمان (عج) را صدا زدیکه جوابت را داد و برایت نامه نوشت او مقداری قرص و دارو هم برای من آورده بود.

می گفت من آنجا راننده ام برای سربازها نان می برم. بعد از پنجره بیرون رفت در همان موقع پسر کوچکم آمد و گفت بابا آمده بود را بغل کرد و بوسید و رفت.

صبح که شد بیدار شدم نزد همسایه رفتم و به او مژده دادم که مشککش حل خواهد شد خوابم به واقعیت پیوست بعد از چند روز با وامشان موافقت شد.

برادرش می گوید وقتی ما به دبستان می رفتیم قبل از انقلاب بود برای زنان سپاه دانش داشتند و آنها برای آموزگاری به روستاها می رفتند ما در روستای وامرزان دامغان بودیم معلم ماهیچ حجابی نداشت مهدی به ما می گفت اینها کافرند و به عذاب خدا گرفتار می شوند شما نگاهشان نکنید چون گناه دارد کاری نکنید که بخواهد شما را تنبیه کند تا دستش را به بدن شما که نامحرم هستید برساند.

در سال ۵۸ که به فرمان امام جهاد سازندگی تشکیل شد او به عنوان راننده گیردر، مشغول شد چون قبل از انقلاب هم در همین شغل در یک شرکت راه سازی که حد فاصل تهران - کرج بود کار می کرد تمام وقت خود را مشغول خدمت به مردم بود خاصانه و صادقانه خدمت می کرد تا حدی که دوستانش که الان در وزارتخانه مشغولند می گویند ما از روی خلوص و صداقت مهدی جذب شدیم و به اینجا رسیدیم.

حتی بعد از پایان جنگ و قبول قطعنامه هم از جمله نیروهایی بود که در عقب کشیدن ادوات و وسایل خدمات مهندسی جهاد به پشت جبهه و از آنجا به قرارگاه حمزه، فعالیت شبانه روزی داشت. حتی یک دستگاه بزرگ ماشین راه سازی که به لحاظ سنگینی و ترافیکی که ایجاد می کرد نیاز به اسکورت داشت آن را به تنهایی از مریوان به دامغان منتقل کرد.

یا شهادت یا...

آن هنگام که عزم سفر به بهشت را نمودی به یاد دارم که چطور عاشقانه از معبودت سخن می گفתי رضایتم را میخواستی تا به شهد شیرین شهادت دست یابی رفتنت ناراحت بودم ولی بادل آرام

صبورم کردی شعار یا شهادت یا زیارت را در ذهنم جاودان کرده ام می گفתי اگر شهید شوم شفاعتت می کنم و اگر بازگشتم تو را به پابوس امام حسین می برم.

و آن هنگام که به سوی تک معبودت پر گشودی، ما را از یاد نبردی به یاد داری روزی شیرهای آب در خانمان خراب شده بود نمی توانستم برای حل مشکلم به آشنایان متوسل شوم اگر خودت حضور داشتی این آشفتگی و اسرافرا تحمل نمی کردی با این افکار به خواب رفتم و در خواب دیدم به تعمیر شیرهای آب می پردازی گفתי حاج خانم غصه نخور تمام شیرها تعمیر شده و هیچکدام چکه نمی کند صبح که چشم گشودم صدای قطره های آب را نمی شنیدم تمام شیرها سالم شده بودند.

و آن هنگام که با حضور در خواب خواهر شهیدی دلش را پر نورکردی عکس شهیدی را در آلبومت به او وعده دادی و چون کلید کمد را نداشتی آن را به من سپردی و زمانیکه با خواهر شهید به طرف آلبوم رفتیم و آنرا ورق زدیم. عکسی از شهید مورد نظر و خودت را یافتیم که تا آن زمان در آلبوم نبود.

چه قدر زیبا حضور خود را در خانه و در دلمان نشان دادی و حالا که تنها به سوی معشوقت رفتی احساس غربت را ندارم و هر هفته با حضور در مزار پر برکت روحیه ای مضاعف در وجودم می یابم.

نوار کاست

پدر و مادر عزیزم! اجازه دهید من به جبهه بروم.

این حرفی بود که یگانه پسر خانه دل به دریا زد و با نگاه معصومانه و ملتمسانه آنرا بیان کرد بعد سرش را پایین انداخت.

کلاس دوم دبیرستان بود که عشق به جبهه و سپاه او را مشتاق رفتن کرده بود.

این لحظه بود که ما را به یاد اجازه گرفتن حضرت علی اکبر حضرت قاسم از حضرت امام حسین (ع) برای رفتن به صحنه جنگ می انداخت.

-پدر اجازه بده

-اکنون وظیفه تو حفظ سنگر مدرسه است نه جبهه رفتن از طرفی سن تو کم است و وقت برای رفتن بسیار اما قاسم ثابت قدم و استوار می گفت.

- نه نمی توانم دانشگاه عشق را رها کرده و فرمان مقتدا و رهبرم را لیبیک نگویم.

-تو بمان درست را بخوان مواظب مادر و خواهرانت هم باش من می روم به جبهه.

هر یک سعی داشتند دیگری را برای کاری به خانه همسایه مان آمده بود. پدر و برادرم هم، به آنجا رفتند. قاسم به حاج آقا گفته بود:

من مجردم مسئولیتی در قبال کسی ندارم به خوبی پدر هم نمی توانم خانواده را اداره کنم.

خلاصه قاسم همه را قانع کرده بود به خانه برگشتند در حالی که شادی و سرور در نگاه برادرم موج می زد داود پسر همسایه مان که دوست و هم بازی قاسم نیز بود با آوردن دلایلی مثل قاسم تک فرزند است درسش خوب است اجازه گرفته حالا هم شما اجازه بدهید تا من هم عازم شوم اجازه به جبهه رفتن را کسب کرد و هر دو با هم بعد از آموزش در شه میرزاد رهسپار شدند.

هنگامی که قاسم به مرخصی آمد خاطراتش را این گونه تعریف کرد روزی سفره پارچه ای ما پاره شد هیچ کدوم بلند نبودند بدوزند تا اینکه داود داوطلب شد و گفت من می توانم نخ و سوزن برایش آوردم و اومدتها مشغول دوختن سفره بود وقتی کارش تمام شد نگاه پیروزمندانه ای به ما انداخت و خندید اما چشمتان روز بد نبیند وقتی خواستیم سفره را جمع کنیم متوجه شدیم که داود سفره را به زیر اندازمان در سنگر دوخته است نگاههای متعجب داود و چشمان گرد شده اش از یک طرف و سرخی لپها و چشمهای هم سنگران که از شدت خنده روده بر شده بودند از طرف دیگر صحنه جالبی ایجاد کرده بود

یک روز داود و قاسم در منطقه رقابیه برای آوردن آب داوطلب می شوند و به کنار روزخانه می روند آب آوردن همان و در گل ماندن همان پا برهنه و گل آلود برگشته بودند چرا که کفشهایشان در گل مانده بود و نتوانسته بودند آنها را بگیرند رهایشان کرده وبدون کفش آمده بودند.

قاسم درباره شهادت داود می گفت در منطقه رقابیه مجروح شده بود سرش بر زانویم بود و من لحظه های عروجش را شاهد بودم چه زیبا پر کشید پرچم سه رنگ کشور را بر بالای سرش به احتزار در آوردم و او را به زمین نهادم و اسلحه ام را برداشتم و به پیشروی ادامه دادم تا وصیتش را به نحو احسن انجام داده باشم.

اما قاسم نیز ساعتی بعد مجروح شد و با بدن پر از ترکش به مرخصی آمد.

کارنامه اش را که گرفته بود دیدیم از ده درس تجدید آورده است مادرم معترضانه به او گفت قاسم تو که همه درسها را تجدید شدی قاسم با شوخی گفت همه درسها را نه ورزش! عربی! این همه درس ها را تجدید نشده ام بعد با خنده به مادر گفت مادر جون غصه نخور پیش آمده دیگر نمی شه

پیش بینی کرد قول می دهم همه را برسونم در مرخصی هایی که می آمد درس می خواند و تجدیدی ها را جبران می کرد بعد از آن قول داد اداه درسها را در اهواز دنبال کند این بار که به جبهه رفت گفت عید فطر می آیم تا به مشهد برویم.

رفت و در منطقه پاسگاه زید از عشق به خدا لبریز شد و پرواز کرد از او یک نوار کاست به یادگار مانده است که از الهامات قبل از شهادتش خاطراتی برایمان گفته است و ما بعد از شهادتش بود که از آن مطلع شدیم.

حفظ بیت المال

شهید قاسم پور از جمله ستارگانی بود که در تاریکی های زندگی دنیوی درخشید و با الهام از نور شمس ولایت در روشنایی محیط زندگی با تواضع و فروتنی با مردم و خلق خدا قدمهای بلندی را برداشت.

تا در جبهه بود جانفشانی می کرد وقتی پایش به شهر می رسید در بسیج مسجد و نگهبانی اداری وظیفه می نمود در امور خیر بدون دعوت شرکت می کرد هیچ گونه تکبر و چشم داشتی نداشت او از نیروهایی بود که برای بار چندم به جبهه می آمد در گردان ضربت جندالله که کارش ضربه زدن به ضد انقلاب و گروهک های کردستان بود وارد شد در گشتهای بیرون شهری - از جمله حفاظت پاسگاه مرزی روستای آلت کردستان - و در گشت های داخل شهری که خانه ها خالی از سکنه بود میکوشید همیشه درنگهبانی روزانه و گش شبانه داوطلب بود خستگی در وجودش دیده نمی شد چهره خندانش خستگی را از تن دیگران بیرون می کرد اسلحه برادر شهیدش را برداشته بود و یا آن

ادامه را می داد از جمله شهیدانی بود که با صدای بلند و در عین اظهار ولایت علی (ع) در همان موقعیت حساس کردستان اذان می گفت.

در کردستان چند نفری که با هم بودیم سعی بر انجام واجبات و مستحبات و ترک محرمات و مکروهات داشتیم قرآن می خواندیم و در حفظ بیت المال و جلوگیری از اسراف و تبذیر بسیار می کوشیدیم همیشه با وضو بودیم مخصوصا در نهبانی ها و گشت ها.

روزی در پاسگاه نهبانی صدای شلیک چند تر هوایی آمد برادران برای تفریح این کار را کرده بودند از آنجایی که در تهجد و خودسازی می کوشیدیم به سراغ آن سه نفر رفتیم و تا سه روز تمام کارهای سنگر مثل آوردن غذا شستن ظروف و نظافت و ... را به آنها واگذار نمودیم و موظف شان کردیم تا پول گلوله ها را به صندوق بیت المال برگردانند سهم قاسم پور ۱۵۰ تومان شد او ۱۰۰ تومان کم داشت. ناراحتو گریان بود ملتسمانه از برادران می خواست که به او مهلت دهند تا از پشت جبهه برسد و بعد آن را بپردازد ولی موفق شد از برادری قرض بگیرد و آن را پرداخت نماید بنده تازه با ایشان فامیل شده بودم قرار بود هر گاه من جبهه رفتم او در شهر بماند به امور خانواده ها رسیدگی کند و بر عکس با گردان موسی بن جعفر (ع) به جبهه اعزام شدم بعد از مدت کوتاهی او هم اعزام شد وقتی چشمم به او افتاد پرسیدم چرا قرارمان رابه هم زدی؟ نزد پدر و مادرت نماندی؟ گفت به دلم الهام شد که خبری است و نتوانستم از قافله امام حسین(ع) عقب بمانم پشت جبهه برایم سخت میگذشت او از قافله شهادت عقب نماند.

این پیرمرد امشب ما را شهید میکند.

روز ۶۳/۶/۲۴ با ۱۵ نفر دیگر از رزمندگان از دیباج به جبهه اعزام شدیم به عنوان راننده های راه سازی ما را سنگر سازان بی سنگر می نامیدند به همراه قربانیان برای شرکت در عملیات والفجر ۹ آماده می شدیم ساعت ۴ بعدازظهر بود که ما را به پل شهید فتاح فرستادند و دستور دادند آنجا آماده باشیم موقع حرکت گفتند پشت سر نیروها حرکت کنید آنقدر رفتیم تا به منطقه عملیات رسیدیم ساعت های زیادی گذشت در همانجا بود که متوجه شدیم عراقیها از عملیات ایران با خبر شده اند لو رفتن عملیات و بارندگی هوا از یک طرف و خستگی بچه ها از طرف دیگر به همه ما فشار می آورد دیگر نا امید شده بودیم بچه ها دست به راز و نیاز برداشتند وصیت نامه هاشان را آماده کردند بالاخره ساعت ۱۱/۵ عملیات شروع شد منطقه عملیاتی ما کوهستان های کردستان بود قرار شد خودمان را از بالای بلندی به پایین کوه برسانیم هوای بارانی و کم عرض بودن جاده سبب شده بود تا کمتر کسی جرات رانندگی داشته باشد در همین حال فرمانده شهیدمان قدرت الله امینیان آمد پشت لودر نشست و گفت منحرکت می کنم شما هم پشت سر من حرکت کنید رفتیم تا پایین جاده رسیدیم ماشین های نیروهای خودی و ماشین های مهمات عراقیها هم بودند به یکباره با پاتک سنگینی از طرف آنها مواجه شدیم بسیاری از بچه ها شهید و زخمی شدند البته ما نیز بسیاری از نیروهای عراقی را به هلاکت رساندیم و منطقه زیادی را آزاد کردیم.

بعد ها با قربانیان از کردستان به خوزستان رفتیم تا برای شرکت در عملیات کربلای ۵ آماده شویم یک ماه طول کشید شبانه به منطقه شلمچه رسیدیم راننده های ماشین آلات سنگین به چهار دسته تقسیم شدند.

هر دسته در ساعت مخصوصی ادای وظیفه می کرد به منطقه ای رسیدیم که دشمن آن را به آب بسته بود. تا مانع عملیات ما بشود. سنگری بتنی در آنجا بود که رزمندگان آن را فتح کرده و به فلکه امام رضا نام گذاری کرده بودند.

چون حدود ۶۰۰ متر از مسیر در آب بود تصمیم به زدن پل شناور روی آب گرفته شده فرمانده حاج ابوالفضل حسن بیکی، تخمین زد که در مسیر ساخت پل، ۴۵ نفر شهید خواهیم داد چون دید بان دشمن روبروی پل، مستقر بود و در روز هیچ فردی نمی توانست سالم از آن عبور کند از این رو شبانه مشغول شدیم ۲۴ ساعته پل آماده شد حالا هم ماشین ها و هم نیروها به راحتی از آن عبور می کردند بعد از ۱۰ روز به بویان رسیدیم سه شب نوبت ما بود که خاکریز بزیم هر گروه ۴ ساعت مشغول بودند گروه ما برای استراحت و نماز و صرف غذا آمده بود این بار نوبت شهید قربانیان و گروهش بود به او اطلاع دادند که امشب سالم بر نمی گردد و شهید می شود از بین پیشانی بندها، یا روح الله را انتخاب کرد چفیه را به گردن انداخت کلاه آهنیش را بر سر گذاشت خطاب به امام و رو به بچه ها و به شوخی گفت این پیرمرد امشبما را شهید می کند. وقتی بچه های گروهشان برگشتند از آنها سوال کردیم قربانیان کو؟ گفتند از پشت سر می آید تا صبح منتظر ماندیم نیامد صبح که به سنگر فرمانده رفتیم و سوال کردیم کمی صبر کرد و گفت: ابراهیم دیشب تیر مستقیم خورد و شهید شد.

گروه ویژه

این بار عازم انرژی اتمی در جنوب شدیم خیلی از دوستان هم بودند ما را به خط کردند فرمانده لشکر سردار غلامرضا جعفری گفت می خواهیم یک گردان ویژه تشکیل دهیم پر سابقه ترین نیروها

از بین گردان ها انتخاب شدند ابتدا آموزش بلم رانی بود بعد آموزش شنا در حین آموزش گرما بخش محفل ما دعاهای کمیل و توسل و نماز شب دل سوختگان بود بعد از پایان آموزش درمانوری آنرا به نمایش گذاشتیم سازماندهی شدیم. من آرپی جی زن شدم و برادر قدمی کمکم. چهره ای آرام داشت. کمتر صحبت می کرد نماز شبش ترک نمی شد اعلام شد که فرمانده می خواهد سخنرانی کند بعد از نماز مغرب شهید سید محمد میرقیصری گفت برادران شب موعود نزدیک است و من می ترسم شما شهید بشوید و من زنده بمانم.

با این حرف گویی کبریتی در انبار باروت زده باشی همه زدند زیر گریه دوباره با صدای لرزانی گفت عملیات نزدیک است بعد برای آزمایش نیروها گفت ۲۰ نفر لازم است تا برای شب عملیات روی میدان مین روند.

تمام گردان می گریست و با فریاد الله اکبر اعلام آمادگی می کرد. بعضی هم با عجله به طرف ایشان دویدند. دعای توسل خواندیم. کسی نمی توانست جواب دهد همه اشک بود و فریاد فردای آنروز به جزیره مجنون رفتیم. سال پیش هم برای شرکت در عملیات خیبر آمده بودیم.

بعد از پنج شب، فرمانده نقشه منطقه عملیاتی را آورد و به ما گفت امشب شب عملیات و شب عاشورا است شما به جای گریه مانند یاران امام حسین مزاح کنید.

وسایل لازم را برداشتیم با همدیگر آخرین وداعها را کردیم از هم قول شفاعت گرفتیم سوار بلم ها شدیم و تا نزدیک صبح پارو زدیم برای نماز صبح متوقف شدیم به حالت نشستگی در همان بلم ها نماز خواندیم همه جا تاریک بود شهید میر قیصری با روحیه تسلیدهنده خود در قایق جلویی بد ۷۰۰ متر با دشمن فاصله داشتیم یکی از قایقهای دشمن برای گشت آمد ۲۰ متری ما بود آیه وجعلنا

من بین ایدیه‌م... خواندیم آنها ما را ندیدند و قایق دچار نقص فنی شد بعد از مدتی آنرا تعمیر کردند و رفتند دوباره به راه افتادیم من جلوی قایق پارو می زدم و قدمی در عقب آن.

۱۵۰ متری با دشمن فاصله داشتیم به یکباره دشمن مشکوک شد چندین گلوله منور شلیک کرد مجددا مشغول خواندن آیه و جعلنا من بین ایدیه‌م .. شدیم تیربارهای دشمن سطح آب را زیر آتش قرار داد ولی باز هم متوجه حضور ما نشدند و آتش قطع شد دوباره به راه افتادیم حالا در ۲۰ متری دشمن بودیم دشمن ما را دید و درگیری آغاز شد محل استقرار دشمن سنگرهای بتونی و دژی به ارتفاع ۱/۵ متر بود با توکل به خدا خود را به خشکی رساندیم پاکسازی را شروع کردیم و در دو جناح راست و چپ پیش رفتیم بچه ها به سمت راست رفته و من و کشاورزیان و قدمی به طرف چپ رفتیم در حال منهدم کردن سنگرها بانارنجک بودیم که ناگهان از سنگری رگبار شدیدی شلیک شد و چند نفر زخمی شدند عراقیها قصد داشتند فرار کنند یکی از برادران آنها را نقش زمین کرد کشاورزیان و قدمی برای انهدام سنگری رفته و با رگبار به جان سنگر افتادند یکی از تیرها به نارنجک داخل سنگر برخورد کرد و انفجار آن باعث زخمی شدن هر دو از ناحیه پا شد. آنها را گذاشتیم و جلو رفتیم چند قدم نرفته بودیم که دیدیم برادر قدمی لنگ لنگان می آید و حاضر نشده است ما را تنها بگذارد ایستادیم تا به ما برسد از سنگری که در ۲۰ متری ما بود رگبار دو شکا شلیک می شد ما خود را به جان پناه رساندیم و در آن پریدیم از شهید قدمی خواستم که گلوله ها را به من بدهد او هم با گلوله ها داخل سنگر پرید.

گلوله های رسام سنگر را زیر آتش گرفته بود سمت چپ بدنم سوخت و قسمتی از سرسید هم متلاشی شده بود. در همین حال قدمی به سجده رفت و پرواز کرد رزمنده دیگری نیز ترکش به رهانش خورده بود و خون زیادی از او می فت او هم شهادتین را گفت و ...

دشمن شناسی ماهر

این دست من از خاک است هم خاک شود روزی

این اسم من از دفتر هم پاک شود روزی

هر کس که مرا داند این اسم مرا خواند غمناک شود روزی

این سرود همیشه ورد زبان شهید بود او بسیار دید وسیعی داشت در دشمن شناسی مهارت خاصی داشت روزی ۵ نفر از منافقین خود را جمعی لشکر پنج نصر مشهد معرفی کردند وی آنها را شناخت گفت دروغ می گویند به دفتر فرماندهی اطلاع داد دستگیر شدند و بسیاری از اطلاعات در مورد عملیات بیت المقدس ۲ را از آنها گرفتند و عملیات با پیروزی انجام شد.

در افکار خود غرق بودم ناگاه هیاهویی مرا به خود آور نگاه کردم خدایا چ چیزی بر روی زمین افتاده است حساس شده بودم جلو رفتن شبیح یک جسد به چشمانم آمد خدایا چه می بینم چقدر آرام به خواب رفته بود اوسید حسین کریمی بود اونیاز به غسل نداشت اما آسمان هم محکم کاری می کرد شاید هم عقده دل باز کرده است و بر مظلومیتش می بارید و می گریست بر بالینش نشستم به جای مادرش که شاید حالا برای پیروزی رزمندگان دعا می کرد و به جای پدرش که مدتها بود او را ندیده بود گریه کردم به یاد آوردم کار دستی های را که با نی درست می کرد خانه حیوانات آنها را به چه کسی بدهم ؟ شاید....

نجات بخش

شهید همیشه به خانواده تاکید می کرد تا در هر موقعیت اجتماعی که هستند سعی کنند بهترین ها باشند هر چند که کارگر یا کارمند ساده ای تلقی شوند به خواهرانش می گفت فرزندانان را خوب تربیت کنید تا شجاع و با ایمان پرورش یافته و باعث سعادت خود و پیشرفت جامعه اسلامی شوند. همیشه اصرار و تاکید به تحصیل داشت بعد از آن به شغل آبرومندی که کمک به دیگران هم باشد توجه می کرد احترام به بزرگترها و مخصوصا والدین را گوشزد می کرد و می گفت یاد امام خمینی (ره) باشید و او را دعا کنید به برکت او این مملکت بر پا است.

یک روز شهید در منطقه سوار بر اسب از محل زندگی حیوانات می گذشت ناگهان متوجه گلی زیبا شد برای چیدن آن از اسب پیاده گشت دو بچه آهوئی او را نظاره می کند با خود گفت حتما مادرش این نزدیکی هاست او باید زود بر می گشت دوباره سوار اسب شد و راه افتاد چند قدمی نرفته بود که متوجه شد بچه آهو او را تعقیب می کند و به خیال اینکه اسب او مادرش است دنبالشان می آید غلامرضا تصمیم گرفت که به دنبال آهوئی مادر بگردد تا او را پیدا کند به یکباره دید مادر آهو بره هم به دنبالشان می آید از اسب پیاده شد آهوئی مادر سرش را به عنوان التماس می کرد گویی فکمر کرده بود که غلامرضا قصد دارد بچه اش را اذیت کند بی اختیار اشکهایش جاری شد.

بچه آهو را رها کرد او نیز به طرف مار دوید زیبا بود اما زیباتر از آن این بود که وقتی شهید بر اسب سوار شد و حرکت کرد آهوئی مادر و فرزند او را با نگاهشان بدرقه می کردند.

سالی در گرمسار زمین لرزه های شدید می آمد همه در کوچه و خیابان با حیاط منزل چادر بر پا کرده بودند و در آن زندگی می کردند ولی به علت اینکه نوبتمان نشده بود چادر از هلال احمر نگرفته بودیم شبی همه خواب بودیم تنها مادر بیدار مانده بود. ساعت حدود دوازده بود که غلامرضا

و چهار تن از دوستانش آمدند و چادری که به همراه آورده بودند همان نصف شب در حیاط بر پا کردند مادر هم هر چه اصرار کرد که بمانند و صبح بروند نیاز پادگان را بهانه کردند و رفتند مادر همان وقت ما را از خواب بیدار کرد همه متعجب بودیم که چگونه آن موقع شب در حیاط ما چادری سبز شده است مادر داستان را تعریف کرد همه داخل چادر رفتیم نزدیکی های صبح زلزله شش ریشتری آمد و قسمتی از سقف اتاقی که در آن خوابیده بودیم و نیز پنکه سقفی فرود آمد گویی به غلامرضا الهام شده بود تا آن شب چادر را به ما برساند و از مرگ حتمی نجاتمان دهد.

شقایق های عاشق

در بین مردم ملالی نبود جز خیالی دور که آنها را به پیروزی امیدوار می کرد گذر ایام آنچنان برایشان گمشده بود که باران پر طراوت پیر خمین را حس نمی کردند در همین هنگام تولد محمد رضا رویا را به واقعیت مبدل نمود شهیدی که انعکاس تبسم دریای را در شمایل شقایق گونه پدر و مادرش احساس کرد و با خانه دل خود بدون هیچ در و پنجره ای - بدون ریا- به استقبال آغوشی گرم خمینی بت شکن رفت در آن زمان محمدرضا سوار بر مرکب دانشگاه شاهرود و در رکاب بسیج مظفر آنجا بود برای اولین بار عاشقی را در سال ۶۲ و به مدت ۳ ماه در نخلستان جنوب تجربه کرد در سال ۶۳ معرفت آرپی جی زنی را تا عملیات بدر با خود حمل نمود حمید برادر ۱۵ ساله محمد رضا علاقه وافری به زدن آرپی جی داشت در حایلیکه محمد رضا او را از این کار منع می کرد چرا که پذیرفت خبر پر گشودن حمید برایش قابل تحمل نبود.

محمد رضا رفته بود تا خبر از آرامش آسمان بیاورد دست راستش مورد تیرهای مستقیم کلاش قرار گرفت ناگهان آرپی جی افتاد و دیدگانش چشمه ای از خون گشت از آب دجله وضو ساخت با یاد خداوند بلند مرتبه با نیت شفا از آن نوشید به طوریکه دیگر سوزش چشمانش را احساس نکرد او

قادر به گریستن بود از همراهان خود تقاضا کرد که با چپیه دستش را ببندد در همین لحظه به یادباب الحوائج افتاد و آرپی جی را بر دست چپش گرفت. با بانگ یامهدی پیش رفت تانکهای دشمن را از پای در آورد.

کمک آرپی جی اش هم به سوی معبودش شتافته بود.

تیردهای کلاش بار دیگر به سراغش آمدند و دست چپش را مورد حمله قرار دادند زیر پیراهنی خود را در آورد و با آن زخم را التیام داد عاشقانه صبوری کرد لاجرم همزمانش موشک آرپی جی را برایش آوردند با تبسمی عارفانه به انهدام تانکهای عراقی پرداخت سپس با ترنم یاد یا حسین شهید بر پل دجله گام نهاد در آنجا نیز پایش مورد اصابت تیرهای کلاش قرار گرفت.

در غروبی نام آشنا لشکر علی ابن ابیطالب در گردان کربلا از جاده نور گذر کردند محمد رضا را در رودخانه ای از خون شناور یافتند او را با سرعت باد به عقب بر گرداندند.

مسافری عازم پشت جبهه بود که سوی چشمانش را در کنار شن ها و ماسه ها جا گذاشته بود او را هم بر پشت خود گرفتند از یکی دوراهی که به سمت قبیله عشاق می رفت گذر کردند به سنگری رسیدند که شمایل آن همانند خانه ابدی انسان در دل خاک بود هنگامیکه از آن خارج شدند دل بی قرار محمدرضا حمید را نشانه گرفت از فرماندهان سراغش را گرفت به او در پاسخ گفتند: حالش خوب است

از دور ستاره ای را می بیند که به دیدن دریا می رود برادر شهیدش که بر روی چهره منورش پرچم ایران را به یادگار نهاده بودند.

گر مرد رهی میان خون باید

رفت از پای فتاده سرنگون باید رفت

محمد رضا بارانی از خون را در جسم حمید مشاهده کرد قدم های برادرانش را در جزیره مجنون به یادگاری شماره کرد از پای فتاد ولی پیش تر از باران به چشمه نرسید.

محمد رضا بعد از معالجات از بیمارستان اراک مرخص شد سال ۶۴ در شلمچه و در عملیات والفجر ۸ شمارش معکوس اوج خود را آغاز می کرد در این عملیات نخستین خط شکن دشت شهادت بود که با جان خود پرچم پر افتخار لا اله الا الله را بر مزار ارونند برافراشت.

یادش بخیر سرزمین های جنوب راکه با پای برهنه پشت سر می نهادی

یادش بخیر روزهایی که از مقابل دوربین فرار می کردی و حاضر به مصاحبه نبود

یادش بخیر عطر اخلاصت که در میان دشت شقایق ها می پیچید.

محمد رضا که به ندای هل من ناصر ینصرونی امام زمان (ع) لبیک گفته بود بعد از ۱۲ سال استخوان های رها شده از حجم مادی اش را در جمله ای از نور به یادگار آوردند.

به یاد دارم که مادرتان می گفت باید یکی از شماها به جنگ با شیطان بزرگ بروید ولی هیچ یک از

شماها حاضر نبودید که عاشق شوید و بعد از پایان جنگ سرافکنده باشید آنچه را که از آنها می

توانید راهگشای سعادت خود قرار دهید این است که خالصانه برای خدا کار کند و پیرو خط امام و

پشتیبان ولایت فقیه باشید در پایان سخنی را که می توانم با نسیمی از سرزمین وفا بنویسم آن

است که به گونه ای باشیم که شناسنامه هایمان برای باد و چشمانمان برای باران باشد.

علاقه به ورزش

شهید فردی با ایمان باخلاص و شجاع بود از صمیم قلب به امام عشق می ورزید و می گفت ما باید از آثار گرانبهای امام که مشغول هدایت ماست استفاده کنیم امام با تمام رهبران سیاهی و مذهبی فق دارد و علت آن هم در صداقت و صراحت و شهامت امام است.

از کسانی که نامحرم انقلاب بودند نفرت داشت و در وصیتنامه اش نوشته بود.

به خدا قسم راضی نیستم منافقین در مجلس عزای من شرکت کنند.

تمام واجبات دینی را حتی المقدور در سر وقت ادا می کرد و بیشتر مستحبات را نیز انجام می داد نماز شبش ترک نمی شد علاقه خاصی به ائمه داشت در مصیبتشان ناراحت و در مولودیشان شاد بود انسانی با محبت بود خانواده را دوست داشت به خصوص دختر بزرگش فاطمه را اگر نیکی می دید وظیفه خود می دانست چندین برابر آن را تلافی کند.

یادم هست که در منطقه تعدادی از بچه های هم محله ای ابر سج دور هم جمع می شدیم و دور تر از چاغدرها به نوای زیارت عاشورای شهید گوش می دادیم دعای کمیل شبهای جمعه و ندبه صبح جمعه و سمات عصر جمعه و حتی دعای جوشن کبیرکه بیشتر شبهای احیا خوانده می شود ولی ما آن را غیر از شبهای احیا می خواندیم محفل ما در شبهای گرم جنوب با صدای شهید منور می شد نمازهای صبح را نیز با جماعت می خواندیم.

شبی از چادر بیرون آمدم صدای گریه شنیدم به طرف آن رفتم علی را دیدم که پشت خاکریز نشسته و توسل می خواند عصر یکی از روزها قدم می زدیم او مشغول مطالعه کتاب زندگانی قمر بنی هاشم(ع) بود فردی از رزمندگان عکس می گرفت و از ما هم می خواست تا بایستیم او هم کتاب را به سینه اش چسباند و گفت:

با همین حالت عکس بگیر.

و عکاس به او گفت کتاب را بردار او دوباره گفت ما به عشق امام حسین (ع) و قمر بنی هاشم (ع) زنده ایم و باید کارها و زندگانی ائمه را سرلوحه کارهای خود قرار بدهیم آنقدر عاشق شهادت بود که روی بلوزش عاشق شهادت نوشته بود و می گفت من شهید می شوم قبل از عملیات نزد فرمانده رفت و مرخصی ساعتی خواست تا به شهر برود در همین لحظه فرمان آماده باش صادر شد و فرمانده اجازه مرخصی نداد به او گفتم.

-چرا اینقدر اصرار می کنی که به شهر بروی؟

-می خواستم به حمام بروم و تمیز باشم و غسل شهادت کنم.

چون روز موعود است من شهید می شوم باید با ظاهری آراسته به دیدار خدا بروم.

اوبه ورزش علاقه داشت و در آن هنگام که ورزش می کرد لا اله الا الله حسنی و من دخل حسنی میخواند.

فرزندش می گوید پدرم همیشه در مراسم عزاداری ائمه شرکت می کرد در ایام کودکی مرا نیز به همراه می برد.

گسستگی دنیوی

شهید آرپی جی زن گروهان المهدی از گردان موسی بن جعفر و تیپ ۲۱ امام رضا در عملیات و الفجر ۸ در سال ۶۴ بود.

از رشادتش چه بنویسم؟ آن هنگام که سر ستون ۳۳ نفره بود در منطقه ام الرصاص در داخل کانالها عراقی ها را به عقب می راند تا جایی که از طرف شهید نوروزی پیام آمد که سر ستون متوقف شود اما چون آهوپی گریز پای به پیش می رفت و پیک فرستاد که:

تا صبح ادامه می دهیم کار عراقی ها تمام است انشاءالله جزیره را تثبیت می کنیم.

او در این عملیات به قدری آرپی جی شلیک کرده بود و آنقدر نارنجک زده بود که صورتش از دود سیاه شده بود.

از شجاعتش بنویسم؟ در پاتک مهران که به عنوان معاون دسته انجام وظیفه می کرد وقتی که دید جنازه شهدا و مجروحین در تیررس دشمن هستند شجاعانه و یک تنها برای آوردن آنها وارد عمل شد.

از تشنگی او برای رسیدن به وصال بنویسیم؟ حاج آقا مهدوی او را در روز دوم عملیات بدر دید رنگ چهره اش پریده بود خونریزی زیادی داشت ترکش به پیشانی اش خورده بود تا آقای مهدوی را دید لبهایش شکفا و خنده بر چهره اش نمایان شد. وی هیچ حادثه ای رخ نداده است وقتی حاج آقا او را مورد خطاب قرار داد با این حال درست نیست که به خط مقدم برگردی هر چه سریعتر برای معالجه به بیمارستان برو.

با خنده گفت چیزی نشده است و می توانم راه بروم الان به وجود من نیاز است.

اورفت و ترکشهای بیشتری را متحمل شد وقتی که همراه آقای مهدوی به طرف جنوب رهسپار شد در اول اردیبهشت ۶۷ که متجاوزان شرق و غرب به خطوط رزمندگان تجاوز کردند او در این مسافرت از عرفان و وصول به حق مقام رضا صحبت میکرد.

از دست نوشته هایش بگویم آنجا که حین حلالیت طلبی از پدر و مادر آنها را به نماز جمعه و جماعت سفارش می کرد و آنها را از ایجاد رابطه با نامحرمان انقلاب نهی می کرد آنجا که از آنان چون روز موعود است من شهید می شوم باید با ظاهری آراسته به دیدار خدا بروم.

او به ورزش علاقه داشت و در آن هنگام که ورزش می کرد لا اله الا الله حصنی و من دخل حصنی می خواند

فرزندش می گوید پدرم همیشه در مراسم عزاداری ائمه شرکت می کرد در ایام کودکی مرا نیز به همراه می برد.

گسستگی دنیوی

شهید آرپی جی زن گروهان المهدی از گردان موسی بن جعفر و تیپ ۲۱ امام رضا در عملیات والفجر ۸ رد سال ۶۴ بود.

از رشادتش چه بنویسم؟ آن هنگام که سر ستون ۳۳ نفره بود در منطقه ام الرصاص در داخل کانالها عراقی ها را به عقب می راند تا جایی که از طرف شهید نوروزی پیام آمد که سرستون متوقف شود اما چون آهویی گریز پای به پیش می رفت و پیک فرستاد که:

تا صبح ادامه می دهیم کار عراقی ها تمام است انشاء الله جزیره را تثبیت می کنیم.

او در این عملیات به قدری آرپی جی شلیک کرده بود و آنقدر نارنجک زده بود که صورتش از دود سیاه شده بود.

از شجاعتش بنویسم؟ در پاتک مهران که به عنوان معاون دسته انجام وظیفه می کرد وقتی که دید جنازه شهدا و مجروحین در تیررس دشمن هستند شجاعانه و یک تنه برای آوردن آنها وارد عمل شد.

از تشنگی او برای رسیدن به وصال بنویسیم؟ حاج آقا مهدوی او را در روز زدوم عملیات بدر دید رنگ چهره اش پریده بود خونریزی زیادی داشت ترکش به پیشانی اش خورده بود تا آقای مهدوی را دید لبهایش شگفت و خنده بر چهره اش نمایان شد. گویی هیچ حادثه ی رخ نداده است وقتی حاج آقا او را مورد خطاب قرار داد: با این حال درست نیست که به خط مقدم بر گردی هر چه سریعتر برای معالجه به بیمارستان برو.

با خنده گفت چیزی نشده ماست و می توانم راه بروم الان به وجود من نیاز است.

او رفت و ترکشهای بیشتری را متحمل شد وقتی که همراه آقای مهدوی به طرف جنوب رهسپار شد در اول اردیبهشت ۶۷ که متجاوزان شرق و غرب به خطوط رزمندگان تجاوز کردند او در این مسافرت از عرفان و وصول به حق و مقام رضا صحبت می کرد. از دست نوشته هایش بگویم آنجا که حین حلالیت طلبی از پدر و مادر آنها را به نماز جمعه و جماعت سفارش می کرد و آنها را از ایجاد رابطه با نامحرمان انقلاب نهی می کرد آنجا که از آنان تشکر می کرد که لقمه حلال به او دادند و راهی که او انتخاب کرد مرهون همان لقمه است آنها را دلداری

می داد از اینکه از آنها دور است از مادری می گفت که چهار فرزندش را به جبهه فرستاده است.

از مناجاتش بگویم؟ آنگونه با خدا درد دل می کرد که گویی خدا را واقعا می بیند می خواست که تمام بلاهایی که بر سر ۱۴ معصوم و باب الحوائج و فرزندان و یتیمان امام حسین آمده بود بر سر

بیاید از درد دلش با کربلا بگویم؟ به گونه ای با کربلا صحبت می کرد که گویی آن دیار نیز مانند مخاطبی جاندار در روبرویش نشسته و درددلش را می شنود.

از خوابهایش بگویم؟ وقتی به امام زمان نامه می نوشت و می خوابید و در خوای جواب خود را می گرفت و یا آن شب که به خدا می گفت می خواهم سرنوشتم را بدانم و خدا نیز آیه من المومنین رجال صدقوا ما عاهدوا الله را نشان داد و یا از آن شبی بگویم که محل دفن خودش را در مزار شهدا نشان دادند؟

آری احمد فرشته بود او همیشه با تضرع دعای الهی هب لی کمال الانقطاع الیک می خواند و حقیقتا نیز به آن رسید پیرو خط امام بود نماز شبش را بدون هیچگونه ریا می خواند برای دنیا هیچ ارزشی قایل نبود به آخرت می اندیشید در عشق امام می سوخت و در آخر هم به مقتدایش پیوست.

کاکا

می خواهی صدایت را در گوش بچه ها امتحان کنی؟

هنگامی که من یک شب جمعه به کنار رزمنده ای که داشت دعای کمیل می خواند رفتم تا کمکش کنم این جمله را در گوشم گفت از این حرشفش حسابی خنده ام گرفت خلاصه ابا مشکل و بدون آبروریزی دعا را تمام کردیم.

او را توسط برادرش در سال ۶۰ شناختم اهل مسجد بود معنویت و صداقت و خلوص و جوانمردی در او نمایان بود جوانی معطر بود با برادران مسلمان مصافحه می کرد در برخوردها اول معانقه می کرد و بعد احوالپرسی زمانیکه دانش آموز دبیرستان بود هم به جبهه می رفت و هم به درسش

می پرداخت هر گاه به مرخصی می آمد افرادی را با خود هم پیمان می کرد و آنها را به جبهه می برد .

در تابستان ۶۰ با گروهان به فرماندهی شهید علی بابایی از دامغان عازم شدیم به پادگان امام حسین علیهی السلام در کردستان رفتیم پس از چند روزی که در سنندج ماندیم به سردشت رفتیم آنجا تقسیم شدیم عده ای مامور حفظ روستای مکل آباد شدند تا ضد انقلاب و گروه دمکرات و کومله وارد روستا نشوند عده ای هم به تپه های جغالوند در مرز عراق عازم شدند در طی این چند روز تعدادی شهید و مجروح داشتیم و بعد از آن به روستای میر آباد که محل تردد بیشتر وسایل نقلیه و حد فاصل پیرانشهر - سردشت بود رفتیم برادر مشهد در جمع برادرانی بود که از چغالوند به این روستا آمده بودند در آنجا مشغول حفاظت از روستا شدیم تا مورد تهاجم ضد انقلاب قرار نگیرد. کار حفظ امنیت جاده آن هم در کردستان که شب ها تقریباً در دست گروهکها بود کاری بس مشکل و طاقت فرسا بود صدها شهید داده بودیم برای همین می گفتند: در جاده های کردستان بی وضو وارد نشوید که جای آن قطرات خون شهیدان ریخته است و محل هبوط ملاتک شده است.

در منطقه حفاظتی، شب و روز به نگهبانی می گذشت و آندسته از برادران که نوبتشان نبود ایام را به ورزش و عبادت می پرداختند.

نمازها به جماعت برگزار می شد برادر طلبه - صفوی - بعد از نماز ما را به فیض می رساند در توسل شبهای چهارشنبه و دعای کمیل شبهای جمعه صفایی خاص حکمفرما بود و حالی داشت ما نیز بهره مند می شدیم. روزی از طرف مادر او نامیه ای به دستش رسید موقع خواندن نامه گفت کاکا نه نه ام رفته نهضت سوادآموزی سواد یاد گرفته برایم نامه نوشته.

بچه ها از این شوخی خندیدند بسیار شوخ طبع و بذله گو بود و با صحبت‌هایش به بچه ها روحیه می داد در نمازش حضور قلب داشت و اشک می ریخت به من می گفت محمد اگر ریا نشود همین که مقداری در نماز حواسم جمع می شود و یاد عظمت خدا می افتم اشک از چشمانم جاری می شود.

در وجودش ایثار در اوج عبودیت در نهایت اخلاص در حد کمال محبت به دیگران در حد والا اخلاص و عشق به امام و انقلاب در بالاترین حد خود بود.

نزدیک به سه ماه در کردستان حضور داشت گویا تاریخ آستن حادثه ای دیگر بود این تاریخ در منطقه میر آبا رقم خورد آری در روز عید قربان مصادف با ۲۵ شهریور ۱۳۶۲ صبح زود نیروهای تامین حفاظت جاده رهسپار ماموریت شدند دو تویوتا از نیروهای ارتش و سپاه آماده شدند تا از طرف موسیان برادران ارتشی را همراهی کنند تا در جای خود مستقر شوند اما دشمن کمین کرده بود در ارتفاعات دو ماشین را یا آرپی جی مورد هدف قرار دادند و ۲۵ نفر از بچه ها را به شهادت رساندند با برادر مشهد به محل رفتیم بعد از ساعتها درگیری توانستیم جنازه ها را به عقب بیاوریم آن روز به حق روز عید قربان بود بچه ها با جنازه های نیمه سوخته وداع کردند آنها را به پیرانشهر رساندیم. بعد از عملیات به دامغان برگشتیم.

بعد از آن با برادر مشهد بیشتر رابطه داشتیم بعد از چند ماه با همسر شهیدی ۲ فرزند داشت ازدواج کرد و با لیاقتی که از خودنشان داد فرماندهی گردان روح الله را به عهده گرفت او در سال ۶۵ در عملیات کربلای ۴ به مقام شهادت نایل آمد.

